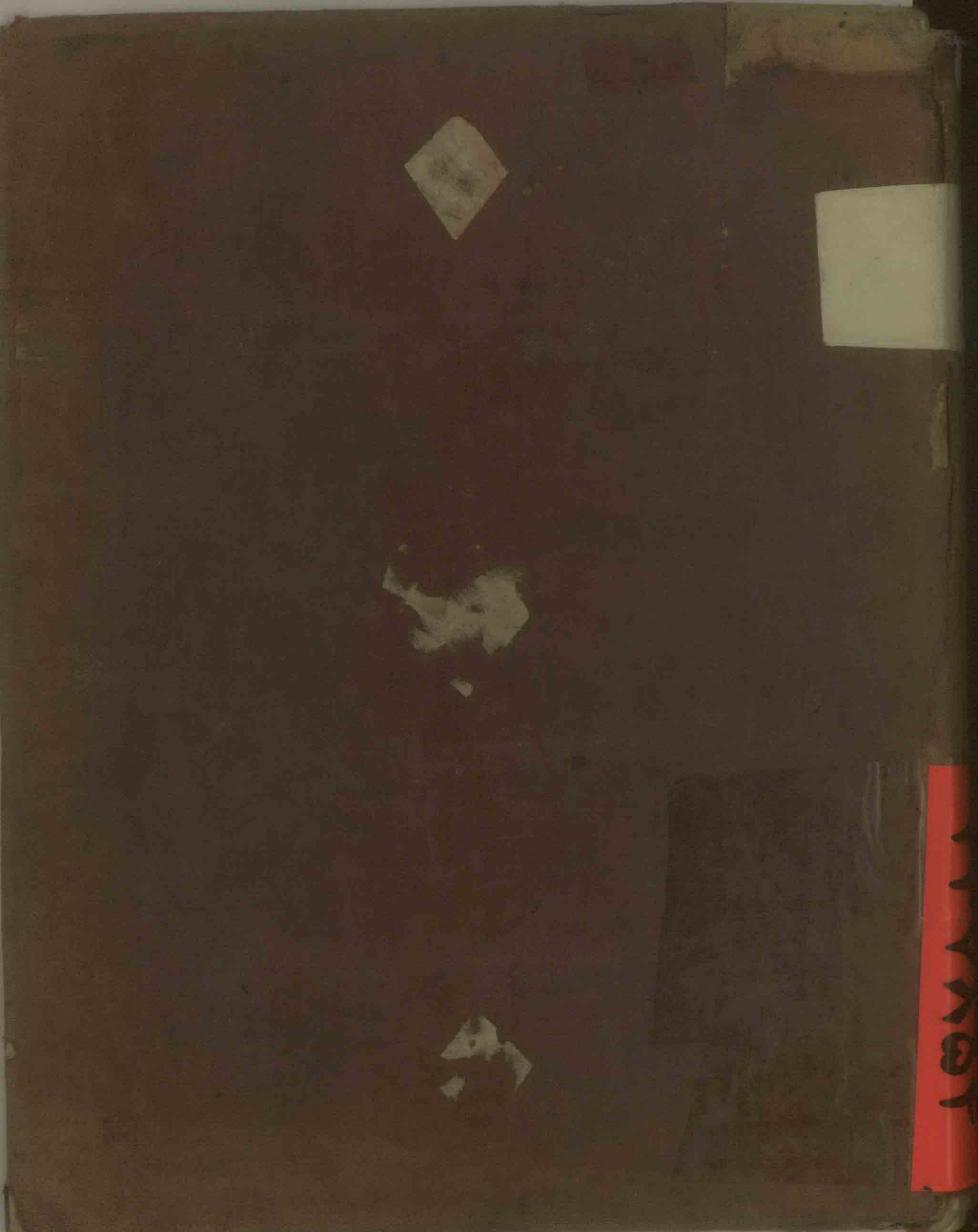




در عالم خوار و در اند
 از دفتر خاطرات
 حاج امین الواعظین
 تا که از وی نورانی شود
 هر صوره این در جهان
 در آینه شکر جمع
 در آینه شکر جمع
 در آینه شکر جمع

۲۷۸۵۴



هو

المستعین

چون

در حق آن وفای

که مشتعل بدخ و منقلب

انما طهارت علیهم السلام

و شمع ایشان و طالب بشارت

طهارت و شمع در بند چرخ شمع در

دارم اخلاق طهارت طبع شده است و لکن

در نصیحت و مقابل چنانچه باید و شاید

بعل کتب آمده است طهارت اخلاق و شمع

عده ای مانند افراشته از قاصد راه

که شتاب در شمع بقدر مکان

تصویر شمع در شمع شمع در شمع

در آینه شمع شمع شمع در آینه

انکه ناظران این

کتاب مستطاب

خیر یا قری

شاید و شاید

در عالم خواب در آید
 از دفتر خاطرات
 حاج امین الواعظین
 تا که از وی نورانی شود
 هر صیقلی که در این
 بر آید شکر جمیع
 سزای این نورانی شود

۲۷۸۵۴



هو
 التبت

چون
 در حق آن وفای
 که مشتمل بر مدح و معقیب
 انما طهار علیهم السلام
 و شیعیان ایشان و طالبان
 طهارت و شیعیان و طالبان
 در این خلافت طهارت
 در نصیحت و مقابلت
 بعل کتب آمده است
 علیه السلام ما توفی
 کتاب فوین بقدر مکان
 تصحیح شد
 انکه ناظران این
 کتاب است

بد
 خیر یا در
 شایسته و پاینده



تا که خدای کند خدای محمد	دست من و ذامن و لای محمد
روضه رضوان و حور و جنت غلک	روز جزا کمتر بن عطاء محمد
عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند	هر دو سرا بر دسرای محمد
مهر و مه عرش و فرش و لوح قلم را	بود و بمانا باشد از بقاء محمد
قصه لولا که لا بخوان که بدارا	خلقت افلاک را برای محمد
حجر و حطیم و صفای و مزه و زمزم	جمله کواهند بر صفای محمد
کرچه بیس نارا ساست خلعت امامکا	بر شرف امامت رسای محمد
دادا بامکان شرف از ان که خدا	عاشق مشتاق بر لقای محمد
عالم ایجاد و روز و شب همه خوانند	هر که باین خود شنای محمد
سدر بزم هر هلال میشود از ان	تا که شود بغل کفش پای محمد
عارف و کامل کسی بود که شناسد	مدر محمد را و صفای محمد
نبیست فای و فانی از بسبار د	جان ز وفا بر سر وفا محمد

در مدح و نعت حضرت ختم مآب محمد بن عبد الله و آله

رونگار از نگوشت زلف نگام عین	کیه از عکس رخسار شک نثار ساجدین
نور غیر ملون از شقایق کشت سنبل	ششاکش جزین زارین و ایامین شد
جویایان ذاب بازان چهار صبح و کوثر	اجایان و صفا و هر طرف چون انکبین شد
هفت من قد و آن نثار و عنبرین بود	کایچین گدازین چون خورشید خلد برین شد
دو بیکر ویش موی نباشد هر دو کینه	فتیحات کفایتش هفت حور و عین شد
وصف لغل شکر نیش و دبا دارم که کوته	نظم برین و دنا بخشم جو لعاش شکرین شد
خاتم مانا کلیم الله را ماند که امینا	مطلع نوچوید بچنان برونش راستین شد
از پی نعت سوره بابر او طبع زبیر شد	طایر عظم دلیل را چون روح الامین شد
نا ابر صفت از زمین و آسمانم	صد هزاران ازین بر خانه سحر قرین شد
کویا شد جند در کار عشق در سرادک	بر وقتا که بر چه کرچه زار باب یقین شد
هست با احادیث هر صفت بیکای و لیکن	این خود در حقیقت کامل از یکار یقین شد
قرنها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود	او نبوت داشت کلام در دنیا ما و طین شد
او شمس است کرد کار دست داو و سبت	کوشید خالقا دم باید قدرت عجبین شد
کرچه خور بر همه پیغمبران آمد و لیکن	علت ایجاد خلق او آیین و اخیرین شد
شرع او متقن بود مانند محمد لایزال	دین و انبیا پس محمد ترا و عرش برین شد
چون نام از حق و نورش کشید مضمهر	لا ابر شخص شرفش رحمة للعالمین شد

حق کل منر شبت مبد فیض مختبین
 ایرد نه در بره قریب کیم بایه بر دانه ستا
 قصه حراواتی بر نتوانم ولیکن
 بهم تکفیر این بود افترا این وان را
 از چه مشغولان به پرده کردید اشکارا
 کین بودا و بود حرف توحید به عالم
 لا اولاد نه بود کربو که ذات پاکش
 از به نعل لاش مطلع از شرقی طبعم
 حلقه کیسوا نش عرق الوفا دین شد
 این عجب نیو که بنوشتا سر فامش را
 ماهنا از بقل بغال ش یافت پرو
 قصه شوق لمر نبود عجب ز قد قفا
 هر کینه را بود در خواهد زاد میره اند
 یک نگاه لطف از سما او شد بر کیمنا
 کربا بر هم بن اذر کلشان کشت از
 بود عمران دره از خاک پاک استانش
 وصف ذات و بالا از است از هر چه گویم

مظهر حق سید لولا که خبر المرسلین شد
 ناکد شاز قاصدین بایه هم نشین شد
 طالب مطلوب را دام که در یکجا ورین شد
 به نام مل کفنه کاین عین انجمنین شد
 کینه عشق پرده فکن ز انجمنال نازنین شد
 در بقل شاهد توحید و عشق معین شد
 حرفا شنناش اند خط حق حصین شد
 هم جو خورشید جمالش اشکارا وین شد
 طره نیو که او جبل المین به بن نشین شد
 زانکه خود شین اندر شتا سر نشین شد
 افترا از پروتکی بلاش خوش چین شد
 قدرش نامی سر گفت از بلاش اینچنین شد
 این عجب نه بود اگر اند شمع المینین شد
 کشر چنین دیو بود و دهر برین بر نشین شد
 بودا زان کشر بود اخدا اشکارا وین شد
 داشت بر کف کشر بدید به این و این شد
 مدحش برین که ظمادش امیر المؤمنین شد

ان امیر المؤمنین کشر که در دین خدا به
 یا ابا القاسم تجو هر دو و حق زهر
 زانکه کوم شرفا به دره صفا متش
 از صفا اما از مظاهر حاره بود
 بر مظاهر هست کردن وفایه دانه عالم
 کافر از کز حمت ست کیم میتواند
 منکد مداح تو ام یک کچه غم دارم بعلمنا
 جویم فرزند لبش حسین اشقا به کس
 فامنا دغم از به یارم و تنهائ او
 بعد قتل یو جوان چون بود شایر و قبا
 نیز بر کف هم خواه بیکن بر خواست اینجا
 یا عجمه من چکوم سر گذشت کربلا را
 ددین کربلا شد بر حسین ظلم حینا
 تشلب کشندان دنیا فیض رحمت

مبتدا ان محمد اوصی و جانشین شد
 هم بحق مرتضی انکوا امام و استین شد
 زینار معصیت ز لطف غنا مستعین شد
 هم مکرانقا علم تابد انهارا زمین شد
 کوفه پایش از وفاتش زانکه مرگ اند کین شد
 او عشتا خواه خلوا و لهن و آخرین شد
 هر که مداح تو شد کیم غمناید غمین شد
 کونمو تشنه کسینه اشرا تشین شد
 کاندان دشت بلاد در فاهل من معین شد
 ناشوا و نامعین بنین العابدین شد
 لیکن او از ضعف بهمان کون اندمین شد
 آنچه بر فرزند لبش حسین از ظلم کین شد
 آنچه از ظلم کشر از کرد خود شرم کین شد
 انکه خولب تشکان زامعنه و امین شد

در مدح و مناقب سید و کواش امیر المؤمنین

برین ساقی امرا مقام می باغرا
 چه می که بر زدن بجان هزار سقا افرا
 برین ها بیا به به نال و جنک و مزمار
 چه اندر که نادران را و کینه اخرا

که خود بیاورد تو هم بد مکر را	
الآن تبرم طربا بیا نام و چنگ و را	سب از ساز عشق را بسوز نام و را
سب از نام به بر ز لوح سپید بگرا	اگر بجام ما زند فلک ز کین سنا
بن بجان کوزه هزار شعله اذنا	
بجان دوست مطربا توای عشق سنا	هزار دهنه بردم ز نغمه حجاز کن
بیاد زلف انصاف فضا را اذنا کن	تو نیز ساقیا گره زلف خویش باز کن
بیانک ز بیاوی بر بیاغرا	
بیا از انیم که نا حجاب عشق شو کند	کنا به منم از هم و رف و رق کند
چه که زلف عشق از تو شرع کند	خیال هستم از کم بمبستم شو کند
چنانکه خبر کند مرا ز شور و محشر	
از انیم اگر دهی به بیا اعل و می	که شور عشق افکنم به روزگار همچو می
تو هم خم رسو سبویا ها بر زهی	مگر هم زهسته و کم مقام عشق می
که عشق هم جاب شد میا ما و دلبر	
دل ز شهر بدین بچین زلف یار شد	غزل از خطا روان بخته تیار شد
ز طالع بلند خود به مهر پیه دار شد	ز قید بند جان و تن بر سحر ستار شد
میج و ارم نشین شد و مهر انورا	
هزار شکر می کنم ز طالع بلند دل	که شد و زلف انصاف ز چاسو کند دل

مد و عقل پندین که لب تو است بندل	
الا اگر تو غافل به ز عشق بند دل	
که در مند عشق و احبب عشق خوشتر	
بلب سبب بجامن دوازده و می او	خوشم که اندو من بود دوازده و می او
الا اگر هم دهنی هزاران سبوی او	که دهنه دهنه بودی او کشد مل به سوا او
مکر دماغ جانم زبوی او معطر	
دل چپنا می شد زلف خط و خال	که بپشتا بدد بگره های اخیال
نکردار میسر بجز خود وصال	هزار شکر کز ازل مثال بهیال
ز کاک دوسه بود به لوح و جام صو	
اگر که ماهم افکند زو من خود نقاب را	هزار پیه بر کشد بجهیره افتاب را
دو چشم مستعد بر رخسار خونا را	ز جلوه کند عیا به دهر افتاب را
ز قامتش بپاشو هزار شور و محشر	
بچین زلف پر شکن شکست مشک را	ببهر چشم پرفتن ببست چشم سار
برخ بها شو شر بجلوه سرو کتم	بلب من بخط خاتن بچهره مهر خاود
بهر خم زلف او هزار توده عنبر	
هلا که اگر شور غم چه غم که یار من تو	خوشا چنین غم مرا که غم کسار من تو
قرار جفا قرار دل قرار کار من تو	بهر کجا گذر کم به کسار من تو
نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظر	

دنیویا عشو نوشد از دل سر زین	مجتبوا ابدا شد اسکر نوشت من
دشوقا فر شو بیا بوی کشت من	هشت چه میکم الا بوی هشت من
که دوزخ توجبت است دولت تو کو ترا	
زبانک چنانکه نامو نه غرض نه ناله نه بوی	دشمن از جراحی ساغر و نه می بود
زلف خط و خال و خط و خال و خال و خال	دشمن زها و می غرض نه هاله و نه بوی
الانسان عاشق بود زبان دیگر	
اگر بپزد افکند مهر ناز نازین	تجلی ار کند چنان که هفت نگارین
جمال بر کند مخلق ظاهر و مبین	کمان کشته الفتنه ای زده یقین
برند بجه پیش او جهانیان سراسر	
علیه است مدح او می بود سخاوت من	دیده عشق و زکات عطا احسان من
مهر آوازه ای که من بگویمش نگار من	دعا بود که خوانمش خدا و کرد کار من
میشد چه غالی اگر عشق کافرا	
سهمی دین احمد ز تیغ او رواج شد	بنالک محمدی تبارک الله ناج شد
براه ظالمین و جود او سراج شد	ز احرام مولدش حرم مظاف حاج شد
بدو او شتم که حبل و است مشعرا	
حلقه زان پالتا و مقارنت با قدم	مستاقان از دست با قدم
نظام حکمانه هزاره هست منظم	خدا نباشد او و نه باین شده است مقام

از آنکه در وجود او سبلال او شمعرا	
و جو ما کو بو طیف از وجود او	بفالت روح ماروان ز فیض جود او
از آنکه مست بود و ما بود و هست بود او	نموا بر کعبه عیا شده است از نمود او
اگر که نیست و از ممکن است ترا	
علیه در پی بدل علیه مثل بمیل	علیه در دو علیه صادق صادق
علیه خطای از خلل علیه عازل	علیه شهادت علیه است نور و لیل
که فردا یز از او جوا و است مظهر	
ز قام ملک خوشتر شیر حق به است او	مهر صفت که خوانمش تو مظا است او
یک هزاره محو او یک مقام مست او	چه اندک اچو لیا مقام پام است او
نظر به امکان مناسبت مقام حیدر	
نوشته کتابت زلفش اعش نام وی	بقدرت شامو غود از مقام وی
مقام خورشید فناده در سلام وی	پیمبران دوازده و جوعه زخام وی
بجز لای او نشد برایشان میسر	
بجز دم اگر علی سمند کینه هو کند	عدو او بمرک خود فغان بستان کند
بخشم اگر غزا کند فکا کل شیه کند	بیطا و زکار را بیک اشاره ط کند
نه فخر او است کوم ار که کشت عمر و غنرا	
چار بیخه افنا شو علی فناش میکند	قیامت بپاشو علی بپاش میکند

کدشت است بوی خدایش میبکند	و مادر مقتب از کتب بر تو فاش میبکند
که اوشت سکر دکان و او عین داود	
عنا اخیانم ر بوده عشق او ز کف	با حق با خویشین رواندم بهر طرف
که بطوس میبکشد مزاولگاه در نجف	چند است است تو زده سعادت و شرف
اگر چه در وطن برد که هست ملک شتر	
منم که گشت نام من وفای تو	منم که بخت طایفه مرا بجز و لای تو
همان نواز دلبان ز تو ای تو	چنانکه بند بند من بر ارضدای تو
مرا بگریه علی مکر بر او دادا	
همان نایب بیکوئی مسلم است مشرعی	ملقبست تا فلک بکینه و سحر می
بکج روی است تا همی مذا جرح چنبری	گشت تا که آخران به روزگار آخری
بکام دوستا تو همیشه با داخرا	
بکوبان نظاره کن به بین به نوبهار او	زبیر خط بنان نگر نبشته زار او
بسر هکای ابطی بطرف جوینار او	بدو حها احمد به جان زهر کنار او
چه فاسم و چه جعفر و چه کبر چه صغرا	
برنگ لاله سر اگر ندیده تو در چمن	ببین بر این چمن که هست که کون بد
بجیشاد کفن کن بکن زبک نشون	چرا که این کفن بود بجای کهنه پهرن
که زینیش نه بیند اینچنین برهنه	

نهال قامت بشا سر قلمه جبین	فکنده تپشه جفا ز پای ز این زمین
هم ز جعدم نیم هم ز مو بر ز چین	زلف خال و خط لبه بجاک او بود عین
شکسته رونو عیتر عو و مشک عینر	
مکیده دبدبه جها جوان لبان اکبر	بجاول و خو بگفتگو مزون زهر نیمبر
بجاوله هم چو احمد بجمله هم چو حیدر	میاخلیل رطب ان کو فچون غضنفر
ز کینه پاره پاره شد به بر تیغ و خنجر	
اَبْصَارِ مَدَحٍ وَ مَنَقِبَتِ خَاصِرِ اسَدِ اللّٰهِ الْغَالِبِ عَلَیْ رَیْبٍ طَیِّبِ	
رفاه چهره ساقیا بر افکن این نقاب را	بما هتا سیر هزاره افتاب را
بوافتاب به نکر سواره صاحب را	بریزهان بیاه به بر ذک الشراب را
بشالعل انضم سبیل کن شراب را	
اگر سبیل میکنی خم و سبوسبیل کن	ز جلعلم و سبوسبیل چو رود نیل کن
ددین ثواب بنده از غرمت خیل کن	دخیل اگر میکنی بیامرا و کبیل کن
که نازد شمع سبوح جل کنم سحاب را	
منم وفای رچه شهر کشته بشاعر	ولم رفیکشانم و ممیکش به جبر
ممیکند ممیکش کشته بمن برابر	الا ما فخان من بیار چند ساغر
میین بکونه ماهر مستار اکثار را	
میین نه هک خشک این عامه ورد این	کاین عامه رد الا بود بلاه من

نظاره کن و لای من و کامن صفای من	به بزم میکش انگر مقنا و خدو جائی من
با احترام من به بین ستاره شیخ و ستارا	
بیای و می پرده می سوسو بسا غم	نظاره کن باطن و مبین بزهد ظاهر
رخیل عاشقان اگر بزم بزم نه کن	اگر کن نیست یا و بگو که تا در آورم
زحیی خورشید برون زه و ف و یارا	
بیای ازان می که من که بشکند خمار من	می که زنگ ما و من زواید از عذار من
می که یار و کند مکر دوباره یار من	می که برده هدیه یار پیشه غنایار من
چه من حجاب خورشید سوز این حجاب را	
شکر از اتر میم بجان شک و دین زن	زن چه بگذرد بر و بر ترب صهیبن زن
بشنک زن بشان بجان حبیب زن	بفضل زن بگهان زن بشان زن
ز کاخ هست تو ما بسو سق فایا	
غریب نیست قیاس پر سر از غریب	عجیب نیست گو که تفقد بکریم
نظر کن بغیریم کد کن بریم	الاذیان بینک اگر به قصد فریم
باب نشین زجان نشانی الهی ابرا	
الا اگریم دهی بد زخم احمد	نخم کیم قیاس اجم ازان خم محمد
که مست شادام چه مست سرمد	دهاندم زهنه و کشاندم به پیچود
که تا بچشم خو کنم نظاره بوترای	

اوترا بوالحسن الا منشر مذا کنم	نقش نصیرش باین سبب رها کنم
علی علی خدا کنم خدا خدا کنم	مخود به کشتا حو که او ز خود رضا کنم
به چهره زای او بودا تا کنم خطاری	
علی که در قدیمش نرسب هفت شک	علی که از خدا که نباشدش جز اندک
علی که جان مصطفی و جا او بود یک	خدا به ناکش نهاده افسر تبارک
الاذیان او بین تو مصطفی و کنایا	
میر بود و ازله دوباره در خدیر شد	مبلغ امیر شد رسول بی نظیر شد
باین جن امیر شد مصطفی ظاهر شد	همین ندین ظاهر شد بدیدر شد
مشا شد شیر شد حضور ز اغیارا	
هماره گشت مصطفی علی بوخام	بشرع من و قهر من بجای من امام من
امیر من نصیر من ظاهر من قوام من	حلال او حلال من حرام او حرام من
در کچه بکادم زدن تعالی کلایا	
مقام اگر قرار بری و زبته پیبری	بصفت از ملک اگر هزار بار بکنده
هزار حج و عمره و جهنم اگر بیاورد	نشان چه نیست بدل زهر مهر حیدر
چه کرم پیله میتی به دور خو لایا	
شهی که مدح او می پیرو خدا کند	چنان تواندش که که مدح یا شاکند
مکر که عشق شمه و صفا او را کند	و چه چنان ادا کند که عقل او را پاکند

جمع شلب
معنی رو با

بگوید که بیان توان نمودن افتاب را	
بچرخ وانش و دیو و دهمان روز و ماه و همد	بجای وقت نصیب خط از نو دهد
بسماد زانسان را و طیف نمود بموید	الامان حق تو و شاهد و نیک بود
ثماد اجوب و اقشور و اناب را	
نه شعر از سنگ و نم از نقل عمر و عرش	نه مدح اوست خوانم از حدیث باخیرش
نه وصف مقاومت بصد هرا لشکرش	ازاده کو نماید و به یلغ اشاره قمرش
بگردن فلک نهاد که کشتان طارا	
علی بود جمیل حق علی بود جمال حق	علی بود جمیل حق علی بود جلال حق
مقیل حق مقل حق میقل حق مثال حق	دلیل حق سیل حق بیل حق کمال حق
کدخان لا یزال حق ستوده انجنان را	
احاطه کرد علم او با سوسه سوا	که هست علم و قدرتش ز علم مدد خدا
چگونگی ز علم او آلا شنیده آلا	شبه کرد صف مصطفی بر فوق عرش مرتضی
بیامود هبل و دهبان ز اناب را	
اگر که قهرمان او بقتل و کین علم زند	اگر که دفا لغت او بخون خشم دم زند
ضناقت این جهادان زمان رستم زند	بقهر قزاع کجا او بر بنیسه قدم زند
گراوسیک کنده عنان گران کند کباب را	
توانی مریضی که مظهر خدا سنی	بگوید رفته بخواب خود کجا روانی

کدر نیب بود و بدید و زاده زنا سنی	
چلو کند سوال ز او این همد جواب را	
بشهر شام و شیراز حق مرمت و نسا	بدختران بیکت بین تطاول خنا
رها نمائید بیکسان رفتند و اخوان	ز باره دل کن او اشک چشم بیکان
بجای نیند بین سوار کباب را	
بدختران خود نکر که اسناد صفت به	ز شامین نظاره کن نظاره کن ز هر طرف
بیریند شویاد و صد شای و شای و شای	سحرین حای و دایان چنک و وف
بیری ایچین بین بین سیکته دباب را	
بیابا امیر برید به مریز بین	بیش پرده دختران او هم عزیز بین
کشاره بود دختران خویش چون کیز بین	نگیندار بغیرت بیابا و این دو چیز بین
بطشت ز دست سحرین و ساغر و شراب را	
ایضا درج و منقبه امیرالمؤمنین و امام المصطفی علی ابن ابیطالب	
ایده کمتر فراتر بر کن از این خاکدان	غیر قریب دوست بیکر هر چه شد با خدا کدان
از خود یکدم مجرت شوز هستی به نشا	بکند از خود بیکرمان کریم نشا یا به نشا
به نشا شود بر زنان که خود از نفع خویش	بیش از دیده با چشم حقیقت به نشا
گوئی در قید هستی بنیسه از اهل دل	ورق و دین بدین محرومی از اسرار جان
نوسر سروز شواز خود پرست و دوشو	نادهند جامه ابدگان چون مردمان

هر چه باشد خاک دان

گویی خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست
 تا یکی در فکر جانی با الله ایچاه است چاه
 نان چاه هر دو مقصود اند و نازل
 لذت در ترک لذت هست کان ناید صیف
 از خود لذت دنیا سراسر لذت است ^(عزت)
 راحت نایاب باطل را چه میجوئی عیش
 گوئی حقیقت چه میبازد بمرگ
 هست بنیاد جهان را بخواهد شد بد
 مال دنیا مار و گنجش ریخ و لذت نیست
 خود را آخر حقیقتان دل خواهد شدن ^{محبوب}
 خالیا از دیگران عبرت بینگیر میگیر
 خود نیلوان تحت بخت غایت بر باد رفت
 از سفاقت چند میجوئی مشر از شاخ بید
 این شجر جز تلخ کامیها نمینخشد مشر
 دشت باره بدامان تو لای علی
 هر روز داشت نیاز از آب و آتش طلاق
 گوئی در اندیشه از حرام از بهر تو

کلین فنا باشد بقائے بهر عمر جاودان
 چندانند قد و دونه برای این دونه
 به سبب خود را چه اندازد بهر هیچ اند
 تو را این لذت کن چند بهر ایام
 چشم بگشای از آرزای خواب گران
 با الله این نام نیست که گوئی عالم دنیا
 لذت نیا بین از بمرگ ناگهان
 دد هوایان که مرغی به بندد آشتیا
 نهاده چاه است شربت سوزن دنیا
 گرچه در خاصیت و لغت اندر غفلت
 غایت عبرت تو خواه شد بهر دیگر
 گرچه تحت بخت از بر باد میگشت روان
 با الله جز تلخ کامی حاصل نایاب از آن
 بر خطرناک است این باغ و بهار و بوستان
 تا کشاند زیر خطر هایت سوز دار الا
 که نگاشتر کرد تا باشد طلاق در میان
 پس چرا زوئی نگیرد کام در روز و شب

بکند از این شوگر کو هم چو چندین
 جان فداست همت و الایه اندر کجاست
 از همه عالم غنا کرد با یک مشت جو
 از چاه کرد بد قانع بر مرفح جامه
 باز از نو مطلع از شرب طبع گویشم
 ذره از قدرت و خلوق این نه اسمان
 فیض مطلق جلوه حق اصل عنوان
 مصداق ایجاد و اصل واحد و سر وجود
 شایسته اقلیم و لا با آنکه در عهد است
 کاف کن با فون نگشت تا ابد هرگز قرب
 آنکه چون ما مشیت شد و ذوق حمله
 لامکان از پای پیغمبر گرفت از زینت
 نقش خایه پایش از مهر نبوت بر فراست
 چون محمد در شب معراج شد هم مانند
 ایة الکبریا عظم بحقه ان دوست بود
 ایضا ای ذات ان ممکن که امدان بخش
 اوید الله است جنب الله تر کرد کار

کشته نازده کام هیچ یک از شوهران
 خود نداد شرکام دل با آنکه بودش را بکا
 شد از آن یکشت جو قنار زرق انرف جا
 لیکن از کثر عطا بشکت و خلوق جهنم
 هم چو مهر خاودان شد اشکار و غیا
 نه غلط گفتم که باشد اسمان و در پیمان
 عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان
 مشرب صبح از دل شام ابد با پاسبان
 بار بوبیت که میثاق امد هم عثمان
 گوید وجودش را نمی بود گهسته اقتران
 زاد در یک بطن و زانای نبوت قوامان
 دوش بر خیز زبانه اوست در شک لامکان
 گریه و گریان نبوت را نبود در عز و شان
 شد علی در برم قرب دوست و امیر یاران
 بود و گویم یاران کردید نش شد شادمان
 نور محض ذات واجب و وجودش بر همان
 او و محمد و عیسی و الله و سمیع و لیسان

زافلا کسان خیره بر تو میبرد	اگر پیشگرم از دلایش بودم	قدم بود از درد دادن میبرد
میگشتم دست از پویم را	چنین است خلق از درد میبرد	گوازش بود دیدار من بر بود
هشتاد و پنج درین روز میبرد	ببین که خسته تا خسته نه بودم	قدم گریه دوش به پیر میبرد
بنوک بنی بنوت مسکرم	بروز غدیر که منبر میبرد	پیمبر پیمبر بود ما کو خود
په نصبتان و منافق میبرد	اگر یک یزدان میامد اند	نیدم ز دوازده میبرد
اگر فیض عشقش هر جا بودم	وفای قدم کوشش میبرد	اگر شوش و شوش بودم بنوک
قلم یکم در دهن میبرد	مینمودا اگر صبر و حلم توانی	کس از کینه بر در میبرد
زاتش همه گریه و غوغا اند	بگویند بلا شعله اش در میبرد	خیام حرم ز بان اش که بن
دوان و دوشمستم گریه میبرد	چگونهم من از سر گذشت	که اندر حیل از بلا میبرد
بجالتش مضطرب و قد در میبرد	که تن از قضایا مقدر میبرد	اگر شوش و شهادت بود
حسین که خود بخیر میبرد	دوان و دوا اگر تشنه جانند	کس از غم از حوض کوش میبرد
حسین که قبول شفاعت میبرد	کس که سوخت قدم بر میبرد	منا و فناد از علم دادش زینا
لوائیقا محبت میبرد	دو پیچ کنم و ام از آن کن دو	بجز در هوا حسین پر میبرد
بقربان انکشته کز و میبرد	بخودست پازیر خیر میبرد	بجز تیران داند شست
ایضا صلیت بر	بعد سرش ظایر بر میبرد	و مدح امیر مومن

حسن گشتافت
نیکو دیگر

سازد برین باد مرا هی بناغرا
زان باده که خوردن ازان باده جیر

زان باده که آدم ازان توبه اش قبول	زان باده که نوح شد از ویر میبرد
زان باده که قطره از ویر ز جام را	گلشن نمود از بر پورا د را
زان باده که موسی عمران ز جوعه	درد ستاو عصا شد دهنه از د را
زان باده که عیسی مریم چرخ ازان	مست شد مصاحبه از شیدا نوزا
مورار خورد شویح سلیمان	سازد تمام ملک جهان را مستخر
سازد باده چانه سبوسو	زان باده مغانه با هنک مژمرا
ز پیرده باده بر لب باغ و مادما	هر ده بیادوست پیاپی مکر را
از باده که حدیث و حکایت است	هر کن دماغ مجلسیان را معطر را
این باده چینی است یا کاشمش	کز دود و غرار و پرد و هوش ز سر را
این باده هست و مقصود او	این باده هست در دهن و سنان بود
این باده هست مطلب منظور	این باده هست شرب مدام بهیبر
مقصود من از باده بود حجب مرتضی	سرخدا علی اسد الله حید را
همی کنی که عذیرت است	خم خم بیار باده منو اهیتم ساغر
از باده باده پرد و براکن ز رخ نفا	تا پرد و افکنیم ز دوا و مسترا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار	بر مصطفی که ای همه خلق مهتر
البته باید ایندی که زاکنه عیان	یعنی کنی علی را بر خلق ظاهر
در مصطفی بگوشت که خوردیت	میبا از جفاشته ساخت منبر

برو سپید است باده و گوشت خلق	کین بر شاست سید مولا و سرور
بر گوشت با کمال لب و صولت هوش	هبتا بر مقابل قر عصفرا
بر گوشت و منان هم نشاء کشتن	بر کوزه دو چشم حور و بد اختر
بند زان خانه ز قفس این سخن	گویند و فصل و دفتر محضرا
بکند از محبت حیدر به پیش	با جرم این سخن هم گریز ناز
حب علی اگر دل کافرا و فسد	کرد شمع یک سره بر اهل محضرا
با حفظ از محبت حیدر شوقین	شکر شود چه خطا خطا چه شکر
کمر شمشیر و بخت از دق ملک	کمر عطاء و بجزا حوض کوثر
فرخنده مطلع شده ظالم و طمع	یا حیدر ابا بن در حیدر اختر
ای باقیم حلاوت وجود تو هم سر	انجمن تخت تو را اصل مصلحت
بالله پیش از خدا چه میشد خشنا	گوشت کمال تو نبود پیش مظهر
بالله که واجب بود تو در دنیا	ودنه چگونه گشاید واجب موصو
هم دست کرد گار و هم تو کرد گار	هم سر کرد گار و هم عین ناز
در تیغ ارباب تو هست انیس نه	کارا که نازد جز عمر و عنفرا
باشد کتاب فضل و جودین هزار بار	یکبار نازان بیان شد در باب خیر
وصفت تو نیست صفت خود شیدا	مدح تو در دیدن در مهاد اردنا
بالله شاه شیر فلک بود در دم	نمودند که هم این چرخ چنبر

در سر تم خدا یکم باشد
شناخته در جبرتم

نمودند که هم این چرخ چنبر

کار قدر بیکم تو کردد مقدرا	حکومتنا با بر و رضا تو برقرار
بی مروت و نایب یک طفل مادر	بی حکم تو بجز یک نفس در جفا
بی زان تو نایب از بحر گوهر	بی اذن تو نباد یک قطره بر زمین
بهر تو نباشد در باغ ضمیر	بی لطف تو نوز ویدم یک کلک شام
بیکم تو بجز یک کوبه پیکر	بی امر تو بجز یک کبر انداخت
بی مهر تو نوزد سوزند از گدا	بی یاد تو بجز یک جنبه رخا
بیکم تو نوزد تو هر هفت اختر	بیکم تو خلق تو هر هشت باغ خلد
خواندند از پیارم از هر چه بهتر	یا مظهر العجايب یا مرتضی علی
فریادس تو ما را فضلا لغتیر	هستم در خیل فقرت الشاه لافیه
از سلاک چاکران و غلامان اندا	شاهان امیر و ارجینانم که خوانیم
خواریم بر اهل دو عالم سراسر	کر شعری من قبول تو افتد مراد رسد
اندیشه را پس از من نازد و شکست	بهر چه خوش بود که بخواند و نستان
از دهم صهیبت و فانی نشو و شدا	کز ناکشیدم از بد و هم از خیر نازل
لیکن اگر تو خوانی از این فزون ترا	دام که این شد مشق و نجای من
ان نشسته لب شهید بخون غریه میگرا	بعد از شایب آمد حسین تو
ای فرات بیکم تراش مهر مادر	لب تشنه بود لب از فرات و بود
نه مادرش سر بر سر برادر	بیکم حسین غریب حسین بدینا حسین

دام که این شد مشق و نجای من

آرام

اما برادرش سرودش در تن جدا	عباس تشنه کام علم دار لشکرا
امتا پر کرد بود شبیه پیمبرا	شد پاره پاره اندام و شمشیر خرا
کرد تشنه لب همه صفا او شهید	از کوی چاک بزرگ چما کبر چه صغرا
اموال تمام بنا را ج کینه رفت	از کوه و لباس و دوز و زین و زور
زنگاه برادر و اطفال در سید	یکسر زهنته سر لباس و نه مجرا
زینب کجا و جعفر ال زنا کجا	زینب کجا و بزم کرم برید ستمکرا

اصناف امیر مؤمنان علی

چون ز تابش رحمت شد دماغ روگار	عطش برزد زمین بر و نشاء مغرور
باد نور و زبانه اندر کوه و باغ و زاغ	فرغ و زهر شود بعد از آشکار
از هیس غوغا فرو بردین سپه لاری	شد گریزان از گشت با هزاران زینهار
از چنان آتش هر چه عروسان چهر	سنگ گشتن شد روان مشاطه با دینهار
گستر بار سبزه در چمن دینا چین	اکیندان لاله در چمن من مشا کینا
باغ نشاء از غوان چون روضه حرم	ز باغ نشاء از غوان چون طاق این حصینا
چشم ز کس شد چه چشم کلعدان لفر	جود سنبل شد چه کولاله رویان شکینا
عنجه از هر سو نگویند او یمنه مینا مثال	لاله از هر جا دهان زار بر کشاده جام و
کره کل خوف انا الحق بر زبان خویش نامند	ارچه رو کرد بد چون منصوب و پزان بدار
از فو و در کجای مختلف اندر چمن	مردم نظاره زامدهوش ستاد کو کینا

خضر از سربا و ذیایه تاسع بر بنار	تا بین ز اجرت افزاین که آمد شجر
وز نشاط صوب لبیل افشان شد چنا	تا لب لب امتد کل پایه کویان گشت سر
یاد بدشاسا و صاصل در نوا بر خسا	چون نکینا افخته بر سر آمدنجه سنج
عکس بوکل توان دیدن میان ابشا	بر هوا صقل کریم نموده سطح ابشا
رشته بلور زامانند تو کوی نوک و خار	شبنم ازین می پیکان از هر طرف بر توکل
در چنین فصل عینایک ماندن در فکا	در چنین روز عینایک نشستن تلحکا
ار خور و بیکانه کر بر نشین هوشیار	ساقی املی نام لاله که اندر فصل گل
چون بهشت جاودان نجار و زامده غار	خاصه کون کور و مویکبار و بهشت
سربلک زخم دیرینه یعنی سببار	پند من بشوکران جانم مکن از بجا خیز
تلخ چون پند خود مندان و لیک خوشگوار	افغم راحت تمامایه عیش و سرور
این سخن افشا دان گر عاقل با و مداد	اینکه مگویند میار و دخل در کار عقل
می چپایم که شد درمان دلهای فکار	می چپایم که شد از ام جانهای نثر
دختر از باشد پسر کرد و پسر شمشیر شکار	می چپایم که کرد و نشد چنین اندر
کرد از ناپیشان در شیر خوار و شیر خوا	می چپایم که کرد و نشد در کام رصبع
انچه اگر ما بتواند زامده در دمنار	می چپایم که نشاء در شجاعت مودا
ریز مازند با شتابد بچود اندر کوه سنا	می چپایم که کرد و نشد در کام هفتک
دود از کوه نشاء جانب دریا کزار	می چپایم که کرد و نشد در حلق بلنک

می کد امین می شود کز آن می مصطفی
 معصوم مفضول از حق چیست حب مرتضی
 وصف قدس را سرای من چه است اکثر حق
 از آن شاه و آن شاه ملک ملک تنجیر است
 که خدایند جلالتش عز و مجد خلافت کند
 که که چیز باغیا لشبال بکشا بد زهم
 بر تو لطف جبهش شد لیل جبریل
 قاضی لافاح تیغش را چه عز و شیل بد
 که که میکشید دستش فاسم از او شد
 که که اسرافیل تکیهش دمد در صورت هر
 ادم علمش بجهل که کند ابله بر دا
 نوح و لطفش که بدست کش از بهر نجات
 از متبیین که نوح و ادم اندر کوی او
 ادم اندر خاک کوی شد برین مرتب حق
 که خلیل الله تسلیمش را در پا نهاد
 یوسفش که از جبهه برگیرد نجات
 ناکلم الله کلام الله را نسبت خطا است

قریب بوده است پیش از میکش از آن می
 اندامده ملای در شان او از کرد کا
 لافحه الاعلی لا سیف لا ذوالفقار
 عونت قوت را تا نشان کن که چون از دیکا
 خلق شد عالم و ادم هزار اندر هزار
 جبریل از جبریل که کون اید شرفا
 ورنه که کرد خدا او را امین و زاندا
 جان ستان را گرفت از قبضه او مستعا
 هست میکش از جبریل از جبریل از جبریل
 که از او معدود ایمان یا بد از کائنات
 سجده بر خاک او در دوزخ و عجز و نکسا
 جائه اب اتش که نباشد توان کردن
 در قریب قریب حق هستند از قریب جوا
 ادم را دمیت اینجین اید بکار
 دوزخ او باشد که دوزخ اسرافیل از دا
 صد هزاران یوسف یوسف خدا اید بکار
 چون سخن تا هم سخن را در دوزخ بدست

اندر سینا سخن میکش با موی علیست
 لبش را دم بعینه مرتضی شد عقل گفت
 احمد معراج عشق و دیکه در خیال
 عشو میباید که یا یار موز عشق را
 از برای مصرع اعدا با و باید ز نو
 چون دوا دید کرد کار اندر کار دوا
 دشمنش از خوف دوا در با صلا با دهم
 یا که استور که بر دوا در عدم صد ساله
 حاد میبخش بخش گویند امدان عدم
 ای که مهرش دوش از امدان نعم الما ب
 یقینا اعلی جان بخش که گفته خاصر
 شوق دیدار تو شمعین خست اینجینا
 در خیال و در زمان و بر رخ و حشر
 تا هر داند اندامه را بعد از آن
 باغ عمر شمعان نباشد جز حشران

منکر او را و زانرا در این سخن با و دمدار
 هست عینش به شفا او مرتضی در عشته دار
 تا ز کس از این سخن باید نمودن اقتضا
 ایوفان عقل را بود بکوی عشق و یار
 یکدم مصرع او چون ذوالفقار را بداد
 آن زمان معلوم کرد دمدت پروردگار
 بر سبیل تهقرا سویم عدم سازد قرار
 زانکه مبدان عدم را و است صفا الخیا
 میکش اند صفا اینجینا قطار اندر قطا
 ای که مهرش دوش از ایت بشیر القوا
 بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احضار
 زانظار مرگ فامریم اینک ندانم کار
 هر کجا باشد به دیدار تویم امیدوار
 تا هم گویند آید از حق نیست اینا
 زان عیش و شامت و انباشد جز نهار

ایضاً در منقبت می لای قتیبتا امیر متا فریاد

سای تو صفت لعل تو تا به یوم

زان باده که در خم و حلت بود مدام
 بر شونه زار اگر بچکد سنبلاورد
 خجالت اگر خورد چه نوش بر و شود
 چون بوی لب بپا این باده بپوشد
 این باده زاندام زاندام که نام چیست
 گویا خبری تو میسازد مشربان
 هشدار جان فدا می نماید نوش تو
 تعبیر از بفسر و لایت مفوده اند
 یعنی اگر بنویسد این باده در میان
 سنجیده جان چنان سبوسو
 که میبکشد عتقا و زان باده میدهد
 ناجور بنوشم در عین بے خودی
 گویم که ای وجود تو سومایه وجود
 نظم سپهر و عرش و کایت
 ایمانیه جلالت که در پیش رخسار
 از شر طبع من زده سرم طبع دیگر
 از آنکه چون توانمده از محک عدم

خبر می

مهر

بر جان زند شزار و ز خاطر مردالم
 جدار خورد هماره شو بر تپا و کم
 غمتا که اگر نوشد فاسخ شود غم
 تبت بیداش پایم هم شامه دم
 یا آنکه هم چو زلف خود اشفت بهم
 تا غنچه لب شود از شوق میبشدم
 هشتاد دل فدا می از زلف هم بچشم
 جوا بنامه ها که خوانده اند هم
 بودیم تا ابد هم در ظلمت عدم
 زان باده مغانه با و از بر و بزم
 پر کن ز جام مصطفی ز جام جم
 در ملک جهان بحد جانان ز من فدا
 ای باعث عتای اشیا ز پیشو کم
 اینها همه بچشم تو کردی منتظم
 پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم
 چون و چرا فتاب بدین ملکون خم
 همسر بود حلت و وجود تو فدا

نابود

نابود بی بذات تو گفتند ای که تو
 که بی بر بند بر صفت ذات پالت تو
 میماند دست قدرش و زان در استین
 ای ممکن الوی که چون واجب الوی
 چیزی که نیست امر تو تقدیر گفت لا
 بیخیزان بچیل تو زاندا عتصام
 چون کاتب زان فلام صنع بر گرفت
 که خواست خدا به خدا مظهر خدا
 ای شهر کردگار که در عهد عدل تو
 در دشت کارزار توان خون کشنگ
 زان و شده است اهیبت تیغ شکر
 کاوس که بجز که تو که هر بن غلام
 دست من است عرش و عجب تو یا علی
 شاهان و فانیان تو نخواهد بغير تو
 ما و ای دوست تو در روضه النعم
 ای شهر کردگار بدین شوکت و جلالت
 انش زدن کسیر بر خیمه هاشم

هست خدا شده بخدا تو متهم
 غیر از قصه خوشتر نه بدینند لاجرم
 گوار غم عین زده اند حقا قدم
 هر ممکن از وجود تو موجود و مقدم
 امر بیک هست که حکم تو گوید مضام
 کوی با به دلیل تو هستند معظم
 دنیا چه وجود بنام تو در قسم
 هستی نوع بلکه و صهر و ابن عم
 با از ان جام و شرف و زاهو و موه رم
 چهره دگر نه روید و جن شاخه و بزم
 تانف شرک شتابا سپر دود م
 جمیدیم به در که تو که هر بن خدم
 روز بیک عر و هاهمه کردند منضم
 چیزی دیگر از آنکه تو بی سابق النعم
 شوائع شمان تو فی النار والظلم
 بود که کجا که رفت بر اولاد این ستم
 مرگ داشت هم که حرم حرم

هم که بر تپا

بزم

منضم به کیمیه

نابود

بود از پیش طمعیل تو بگر	ناروس حق و عترت ایشاه ذوالکرم	بودند حجر از سر زینت مگر بود
بدی با علم خدا ناخدا	براستر برهنه سپین با هزار غم	اندختران که عترت پاک به پیرند
نی شه علم و توانش هر دو	میکن بنان خیرش ایشاه منعم	دست برین بجلقه حوازه دشمن

الحمد لله رب العالمین علی ابن ابیطالب علیه السلام

سفا الله ایشاه حضرت	بدی چه می نامی روح پرور	چه می نامی که کاوند نوردد
چه می نامی که کافکند تو بر سر	اذا می که سلمان ازانده مسلم	اذا می که ایما ازاویاف بود
بکر چه می نامی که هرگز	نکردم خیزان را سوب محشر	نماند مرا هیچ امید و بوی
که جاد و شستم تو با داذر	بجست اچند تو بر باد مست	اذا اب سوزان و زان اثر
کوان اب سوزان بشویم صیفا	و زان اثر تو بوزیم کیمن	لبالبیکن ساغر هشتم را
اذا می که اردد بدل هر چه	علی و بی منیع فیض بر زان	و خدا صهر پاک چمن بر
علی که کبد لعل بر قجوان	علی حصاد و الفعا و بیکر	علی انکه اهو و سلاست شد
علی انکه ناموس با است و هر	علی مظهر قدس حق سبحان	علی قدیا و زویر شرع پیمبر
بهر و خلی فاعل بهر امر امر	بود که چه مشت و له مصداق	بازنده خلقت اتمان
امام بخویش و خیر اب و بر	بر دودید الهی انبیر بر	چنان کند دزدان با دود
که گویست خود سونا الا فغان	نشان که بر این حصن جرفه	الا امین خداوند اکبر
دو سوزان را و جبر و برادر	و بی برهنه خلو عالم مقدم	قدم با حشو تو بوده است هم
و شما ای همه در حق و حرم	احسان خدا را در حق و حرم	تو علی غایب از هر بین

عرضه ذات پاک تو انما سوا الله	عرضه ما سوزان تو جوهر
بر نه فلک انلاک هسته تو لیکر	تو بی باب ابواب علم کن
قضا و قدر به رضا به کیست	نباشد مصونه کرد و مقدر
بدست تو شد خالک آدم محشر	زنج کجوت را شد رایت کن
و زان بی کفر اندک کون	و تو بیکشتم هر ششخت
و خود تو بیکشتم هر هفت	و تو بیکشتم این هفت
بگردند فغاند گوئی محشر	بجگر تو کردند این هفت با
و زان تو این ما کردی	که هسته تو بیکشتم این هفت
و زان تو این ما کردی	بشوق تو تو کو و دریا
و فغان سلاست تو و هر	که دنا است تو با شد شوش
و فغان است که میکا ایجا کر	امیر اکبر اعیان حبیبا
و زان غالب کل عالم جل شد	حسین تو مغلوب قوم کبر
حسین ان شهید بجز تو	که کشته کشند او را بجو
و زان خواهر داشت چنگ	استر بریشان گرفتار و مضطر
نه او را که شده عین یارو	پس از قتل سلطان دین پیر
و زان خیم حرم را و افکند	فغان اندازان او طفلان
که بودند ناموس پاک و پیمبر	

در کوفه مؤمنان و متقیان و پیشوا اهل ایمان امیر مؤمنان علیه السلام
ایضا ملج منقبتی ن پدیشوا اهل ایمان امیر مؤمنان علیه السلام

بازم آمد عشق با او هسته بر دلفه بر کرد
نا وجود اشنا خویش را بیگانه کردم
گفت نه را که نکردم تو خود کردی مرا
عندما او مشغول شد از من بپروا
زارم و عجز و قسرت خاکسارم و تواضع
هر چه گفتم من نه مرد عشقم از اهل دوشم
گفتش پر و خیزم عشق را با سید جوان
هر چه کردم عجز و زاری و التماس و بی فواید
گفت بگذر این سخن ها بگذر از این مکر و فغا
گفتش من لا یوقوفا بل نیم این موهبت را
عرصه بر من نك شد احوال و طایفه چنان
تا خدای ملک وجودم ستا و بران هستم
فارغم کرد از من وفا از غم دنیا و عفت
گفتش ای پیشوا لا امرجا اهلا و سهلا
گرچه هستی اصل ناکا می لیکن باشد از تو
افزون ای عشق و مقبل اف غم را حق دل

از تو مشکین چهره دل و زود لکشت گفت
بردمنداشو دارا نالبدن سرین و سنر
عنا دل خال و پرچشم و لب خشک بر تو
دادم الفت تدبیرین بهر مینا و ما و دلبر
دلبر و دلدار و دلجو و دلال و لیل گیسو
مظهر منقبت از آن روان که حرم بر می بو
اهن اهدا اقر التریب اما هست از آن
اوست علم و اوست غافل و اوست فضل و اوست
صد هلال از عالم و اوست سرمد و سرمدت
بر زمان حکمت و زمان از آن که کز خفا آمد
خیما اجلال از چون بر دند قنبر بجای
ایک نظهر امد از پی پیرایه او را
سقا و کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان
منکر قنبر و مقام دهم یارب ندانم
انکه اندلیل ظلال ارفع و سجاد و بکاء
انکه در محراب طلعت خالص منکین خاش
مرحبا مرحب گشتی کتاب تیغ البدارش

از تو مشکین چهره دل و زود لکشت گفت
بردمنداشو دارا نالبدن سرین و سنر
عنا دل خال و پرچشم و لب خشک بر تو
دادم الفت تدبیرین بهر مینا و ما و دلبر
دلبر و دلدار و دلجو و دلال و لیل گیسو
مظهر منقبت از آن روان که حرم بر می بو
اهن اهدا اقر التریب اما هست از آن
اوست علم و اوست غافل و اوست فضل و اوست
صد هلال از عالم و اوست سرمد و سرمدت
بر زمان حکمت و زمان از آن که کز خفا آمد
خیما اجلال از چون بر دند قنبر بجای
ایک نظهر امد از پی پیرایه او را
سقا و کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان
منکر قنبر و مقام دهم یارب ندانم
انکه اندلیل ظلال ارفع و سجاد و بکاء
انکه در محراب طلعت خالص منکین خاش
مرحبا مرحب گشتی کتاب تیغ البدارش

ان در سبکین نمیکند اگر از حصه خیر	که حصه گشت حصه بر و حکم نایب
میشاند بر دین و دینار ملک عدم در	انچه بر کند با قهرش که گمبختی او
ثانیاً بد هر که از او بدید بکفر کافر	که عدل نه دقت بدید که در ملک هست
اذا خداوند است انداخته خون شد شمر	لا افخ الا على لا سيف الا ذوالفقار
انسان پوشیده زانچه جوش از مهر معطر	تا شوهرت با حوش بخت بد و احزاب
انکه میباشد با برش هست بود و عمر	عمر و عمر گشتن و زانیت مگیا شانه
کرد دعا عالم بداد و از الله اکبر	تبع لا شکش بفر و دوا شایان ایمان
تا ابد با ظایر برش قدر هم سال و هم پیر	از ازل تا بفتح خون به برش اجل هم زاد و هم دیر
بتر فغان که مالد یک سجد که کردند کبر	از گل ادم گل بدیش نه که منظور بود
تا قیامت روح در کشته طوفان بگذاشت	ساحل از بحر چو درش گریه بود کوه جود
که شده بود اسلام از انا بر پورا دزد	بود اند که سرگرم از لای او نه بود
تا ابد مینور و نمد بر از بیم از دزد	که میفرمود اقبل لا تخف بر پور عمر
بود از ان دم کشته میدا ایلیا در حبس	بود مرید که خورد مرده را خوردن از دم
گرفت و آویز بود هیچ یک ذابان پند	بود از با هر نی در سرفا احمد ظاهر
کش به کفواله گردید و میخواندش بر باد	از پیر وضع خیال مبلد بر بولداستان
هسته و گردید بر دیا می افکند لنگر	کشی هستی به دنگ اعدم تا بود کشته
که عبودیت شدش ملک بوبیت محتر	لو هر تاج و لایت شاهان هدایت

چون کی توان مدح و ثنا کردن سحر را	کشند مدح و ثناء مدح و داوای شکر
یا امیر المؤمنین یا ذا الکرم یا شاه مردان	ای هر دین تو در دمان و کهر ستره تو در
صد هزارم غم بقلب سکون کرد بد صد	صد هزار دین بجان بی قرارم کشته مصفر
دارم از دهر با بجان غمها بدل بکسوف	بیت هر که بخاره آنها زانه بار و دونه باند
درد و زهر که نگراند تفاوت و سعادت	خوفا دد بر بصر و کینت اند عالم دزد
این تفاوت را مبدل با شعار کن بود	خواهد حق زهر حومت شبیر و شبیر
هر لایم بوسه بیکس که لا و بی شد	گیرم اینجا بکند چون بکند دفرای محشر
یا علی این که عمر باشد و غمها نه اف	هیچیک زانها نباشد بر تو نهان و مستر
دارم امید و شاد تو دزد و باو عقیق	لطف و احسان جو و اعطای بیایه می مکر
ایضا مدح منقبت فی کثر امیر المؤمنین جید علی	
از هلال عید و شاد بر جهان کرد اسمان	تا با بر تو ماند کج کما کرد اسمان
تا قیامت شد بخت با سیه روی و قرین	مهر خود تا با به روی قران کرد اسمان
مویه حسن ترا پیر زان چرخ دید	حلقه مهر و اخلاف و ایمان کرد اسمان
تا در شغل شیر گیری لحظه غافل شوند	خواب شب بر غفلان شب کرد اسمان
چون مژده عقیق زلف بخت در هر رخ	از بی شبیه تصویر عیان کرد اسمان
بود یکدینا و شاد خونیم در هم از هلال	پیش هر چه بر این امان و معان کرد اسمان
زایت و التماس و لیل رخ و کسوف است	صبح و شام که ز جهان شکست چنان کرد اسمان

برخیز از هر روست یافتند کساح من	ایچه با را وین چون اسنان کرد اسنان
انفدیم را بر او در و مرادم را بدار	کوکم را سعد و عیشم را یگان کرد اسنان
اسنان با اینکه از ناکامی ما کجا جواست	خویش را ناکام و ما را کامران کرد اسنان
اسنان در هر وجود که مایه خرن و غم است	دو وجود ما را چون رعن و غم کرد اسنان
دشتم را اسنان از خوف این تیغ زین	تا نکویم من چنین با اینچنان کرد اسنان
مزدین دشو او وینیم اما حکیم	خود نکوید که فلان با بهمان کرد اسنان
با خوش خوش ناخوش از ناخوش و ناخاکار	دو مزاج نارضا مندان زبان کرد اسنان
اسنان مقهور و مجبور است ددا و دار خویش	چند کوی اسنان کرد اسنان کرد اسنان
اسنان را نیست تاثیر مؤثر و بگراست	هفت کس این کوی کوی فلان کرد اسنان
دو جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان	اسنان را هم خداوند جهان کرد اسنان
انچنانند که امکان وجود واجبش	گر نبود در عدم باید مکان کرد اسنان
انچنانند که اسم اعظمش باشد علی	مر خداوند پیش صد بار از منجان کرد اسنان
دشمنش نموند باز هم خواهد نمود	حکم او در هر زمان بر خود روان کرد اسنان
از پیش سر بر آرد چون ز مغرب افتاب	از زمان باید مکان در مکان کرد اسنان
صولجان ملکش تا بهر خفتش بلند	خوچه کوی اندر خم انصولجان کرد اسنان
ناشوی بر پیچ چتر و جلالتش استر	خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد اسنان
بسیه زین چتر سیمین او در از ماه	تا برین فاف و قشور اسنان کرد اسنان

تیغ خود در تیغ از پیش نهان کرد اسنان	خون خصم از تیغ تیغش تا فرود آمد چیل
خویش بر اسنانش پاسبان کرد اسنان	تا که هرگز غلامانش شود با صد نیفا
مشتر از و بر ریخت نامش که کشت کرد اسنان	دلش را داد میکش کیش از سنبله
با هلال و خوشه پر دین بیان کرد اسنان	شکلی از نعل می کشد تا کند شاید بینا
خویش را در فوج او صفا نشان کرد اسنان	بس طریقی بند که بهود ما از مهر و ما
ایوفای همتش این کاسان کرد اسنان	خبر و سر مهر و وفا نیک بدو و جفا
چون توهم از دنیا و این زبان کرد اسنان	اسنان رسواست به نقض پیچ و خطا
کوبلای کوبلای از دل فغان کرد اسنان	صد آمدن به اما سرا و با ذات
کانش را از پیشه سوزان عیان کرد اسنان	برق باشد کیش را از شعله و حین
گویی باشد که بر لب نشسته گان کرد اسنان	اسنان با زبان همه دارد و تا در فوجش
خاک میافشانند خون از دل روان کرد اسنان	روغاسوزان مکر نشسته این ماجرا
زیر باد غم قدمی چون گمان کرد اسنان	جانم ندو وینل ما تم تا قیامت زین عزا

ایضا در مدح و منقبت ائمه و اهل بیت و مشرکین و یحیی و یونس

امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب فرماید

ساقیای افتاب میمانا تو هم فده بروی	همه مرا از فده فکاشند در اب اندر
افتابی حدیثی که هر پادشاه شکاک کن	خود بنام ما این حواله کن زهر زاده و مشرک
طلح جام که بکام ده بر فده میباشم	بر خواص بر کرام تو دادم دلی بسر سر

دختران شد باحرار و فرزندانه این نظام
 یک سو دوزخ و دوزخ و یک جان دل ز من
 بخاشق انقل شکر و سقا انزل عنب
 بالله اما مدد بخور که بیکش و شوی بخور ^{نیک}
 دهموی عمر که شکر ساقی است و در جبهه می
 یکصد بر خرم تو دوزخها خشم غریب شد از دوزخ
 بخاشق انقل شکر و سقا انزل عنب
 بی تو ام بجان نیست خونی فی اللیل اگر مست یکد
 یا علی بکر مدد تو قدر بجان من قوت دیگر
 یا علی مدد از تو میسر تا ابد هر سال علی مدد
 ای بخت تو که مدد تو سوا این از عدم
 خود تو گفتی من خدایم تو من ترا خود ندیدم
 من خدای تو خود ندیده ام بر خدای تو ندانم گزیده ام
 گوی که می دوز تو قوام بر که شناسم من بواجبه
 مشبه شو که تو با خدا حق مشبه بشی چو
 ای مصطفی یا دهران ای کاشق لا تو ترخان
 ای مخاطب حق یا علی خطبه ها حق از تو میخیزد
 مدد تو جاقو نیست سر سر که میست از تو بوز

طی بن عوام باد طهر صبر اگر ام باده کوثر
 نادم بی از غایت بر فلک هم پام از شر
 هابا از ان اب اند ^{شکر} هان خود خوش
 حیثا به نایب جان نامک شو خود ز خود بر
 ناکه نیک خو بجوئی تا در انکم من شاد و
 هر خندان امدا حد هر غریب از انکشت جلد
 تا ابد تو مرزبان سدی وظیفه و می مغرور
 دید لکن با شکر بر جگر کند اب خنجر
 زانکه در نیست مغرور من یا که لاغر
 کراول مرابیت تا ابد جو تو حافظ جو تو ناصر
 ای بخت که ان پیش و که دار داد حق حکم داد
 من نه زاهد من نه زیم غاشم ترا چو و دور
 یا بگو که انچه دیده ام یا را بده چشم دیگر
 کمره دانند رتبه جز به هر چو خاندان تو بوز
 خورشید و مشیت چون خدا را خود تو مظهر
 ای بحق تو خلق بدکان در خدا نب جله نظر
 از مفاخر کن شری تا از کند عرش و منیر
 هم ملاک ز کرده قنبر هم ملاک ز کرده چاکر

از نور تو طور شکر از طیفیل تو عالم اندک
 هم تو حاضر هم تو ناظر هم تو امر هم تو امر
 هم تو طاهر هم تو باهر هم تو امر هم تو غافر
 هم تو کعبه هم تو قبله هم تو صفاهم تو مسکون
 هم باوصیا جله سکر هم باوصیا جله رهبر
 در شجاعت دوزخ و در سید من خور تو زین
 عمر و عید با همه پله دو بچشد با تو یا علی
 من نکرده ام شاعر شاعر سیم و دنیا که افتخار
 من فایم شام شادام از دنیا شدم رجبا
 شد بیز تو کشته جفا شد شریک از قضا
 دختران تو سر بر لب کف عذرا و دستگیر
 بیخاشق شیب خرم بر به چادرش خویم لعین
 دیور زانکه سر بر بریده کویتا هر سیم و

خو تو سق و حق نیست که هم تو ناظر هم تو مظهر
 هم تو فیض هم تو فاعل هم تو مستک هم تو مصدک
 هم تو ناظر هم تو ظاهر هم تو اول هم تو آخر
 هم تو حجر هم تو نور هم تو منیر هم تو منیر
 هم خدای اعیان مظهر هم خدایا و یاد
 مرجبان از انقل شکر و سقا انزل عنب
 جوشش بر کرد چادر مغرور بر کرد معجز
 ز چه بر سر شقی عشت چو بوزند من بیار
 کز نه و فایا هیز و لا سان عایشا امد فخر
 من بگوئی سرفرازا چو تو و قهر چو تو بخبر
 کشته شو تو جله متعیر از باده بیکمته معجز
 یا بکر بلا خو بیابین ناز و نه کن گفته چادر
 خورشیدمانا بظرف شامکام خشک و دیده بر

ایضا در ملح و منقبت مولی مقتضی امیر مومنان علیه السلام

چه شود زانقا اگر نظر بجان ما کن
 عین از عقیق تو آید چمن اندخ تو دفا بین
 بشکین طره عین که بهر حجر تو شد و ترین

که بیکمیا نظر مکر مر قلب تیر و طلا کن
 شکر از لب تو حکایت اگرش چو عین تو واکن
 شب دوزخ تیره اینی تو بلبل و دوزخیا کن

بهار نسیه بستم بهار غنچه شکسته
 تو را من تو بخات من بخیات عجمان من
 پوشه تیر و لایه تومده منیر هذا بی
 تو خا السبک من نه نه بون که اگر زنی
 زخم خراشیده و اگر کنه قوی می
 تو شوق شاهه چاکر کن تو شوق شاهه بر دشت
 تو بشهر علم نیر که تو زانیا همه بر سر
 تو زنی به دوش بی قدم فکری شاهه از جنم
 تو چه صفا چه مصلک تو چه خلوه و چه ظاهر
 رخا چه تو علم زنی قدم از قدم بعد زنی
 من اگر خفا ندامت منیر که چه خواست
 تو تیر مؤمن و کافر تو تیر جنت فادری
 شب دعدا تو مقلد تو مدبر تو مؤنور
 بخدا و فانی با خطا تو بود از بداء
 دو جهان شود که بر بلا زخا و ناله چو در غلا
 ز بیک تو زهر حیدر ز غم حسین چو برادر
 ایضا در مدح منقبت مؤمنان علی ابن ابیطالب فرماید که

متی

با و نا

تا سال که ۲۸۷
 سال ۹۰
 تا سال که ۹۰
 سال ۹۷

در نجف اشرف در ایام طاعون و همد
 المنة الله که بگویم تو مقیم
 ایضا که در جنت فردا و نعیم
 در بارگاهت چون ملک صاحب رتیم
 صد شکر که آغاز شد ملک سر انجام
 ای که خدا گشته و تو پدیدار
 کردم بخدا من بخدا و ملک اقترار
 بستم صفا و سرافین تو زنت
 خواندم صفت لیک بر تو هوشیا
 دست صفا آسیر که شکسته همه صفا
 ای صبر حنان سر جهان از تو چه پنهان
 عالمه اندر صفت ظن تو حیران
 در شک گمانند چه نا و چه نادان
 از چه برامکن که این برده امکا
 تا وضع کنی شک و گمان از همه او هام
 ای که خدا نبیند حکمت ز اول شد
 و ای که قدر امر ترا ضعیف شد
 تو بر خیر تو بر خیر عمل شد
 من به عمل و عمر هر صرا عمل شد
 ناگاهم خواهم دهی بید و سر کام
 هر که ز فحشاء عشق تو خورد
 مستان خلد برین را کند لوط
 فیض تو نه فیض است لایحه شمع
 برده است مکر خضر خشمه ان به
 اک مبرود از سبده صفت بر اثر کام
 ای که خدا حلد تو قران با قدم آمد
 از خود تو عالم بوجود از عدم آمد

نظا

بطار طویل حرم تا حرم آمد	هر خار و خیزد در حرم محرم آمد
ما غار و خضر این حرم دل تو آرام	
ایدست خدا کار با گشت بدست	طاغوتیجین او گردیده تو بر چنگ
ایجاد شد در شهر بخت نیست خوش امان	علاست عا در بر اغیا و بود تنگ
خامی بخت نباشد و در هلاک اعتقاد	
ترسم که حسودان بمن این تکبر بکنند	کای تکامیران تو بر و لیا میرند
کز است بود امر شود تا که نمیرند	ذات که حسودان سخن حق نپذیرند
از نام گذشتیم چرا اینهمه بدنام	
نظمن بطاعتی که از ما بکبر بزد	دو کشور اعدا و دغا بخت بزد
با ما نیستی که ز نام مهر تو خیزد	ز اشجار و کای تو اگر بر بزد
ترسم نشود بختی شار که بود خام	
ما را نبود واسطه غیر حسینت	سوگند عظیمی است بجا حسینت
حق بنی ال حصو صا حسینت	ان کشته بشیر جفا و دور عینت
کاین مایل به دار رخ کنی تا همه الام	
زین واسطه ما را نبود بر تو و هبتر	دور تو و ایشیر خدا و محض غفر
ما نیم جیسند چه با اینجا و محشر	این واسطه که نیست قول و دوا
ایضا که بفرمان و ایوان بر اسلام	

انگشت

انگشت اگر چاره این غم ننماید	مشکل کیست این عقده مشکل بگشاید
ما بداند زندان غیر یک هیچ نیاید	او هر کس داختن و با جفا بفرماید
ز ان روی که وحش بجلالت انشورام	
ایمان بجهان جهان باد طراوت	جان و دل ما بینه و بختی کلاوت
شد بر وفای بر و بر وفا بیت	با جمع و گندامه بر و در لیاوت
کز لطف کس بر چه و زار بر همه اشام	
هر چند که ما صانع و هم جیست	اما کرم وجود تو ز این بیت لطافت
از فایده و از تو هر لطف عینیت	درد و جزا باز دو صد گونه ریت
باید تا تا نارسد اگر ام با تمام	
ولاد ایضا فی حدیث الکسا چون که در بدین شهر نجف اشرف	
ناخوشه طاعتی بدست تو که جمیع کثیر از مردم تعلق شد و بعضی فرا ز باطن از ماکنات مثل	
که بلاهت معتد و غیره و رفتند خدا ناظم استقصیه شریعتی نذر که اگر از این ناخوشه خود را بنا	
مستغفرا نش محض و ماند این حدیث شریعت را بر داشته نظم بیرون او و تا این که خداوند رحمت و رحیم	
بلطف همش در باره ایشان ارحم فرموده و از این ناخوشه محفوظ ماندند پس جناب ناظم نیز عهده	
و ههده خوفا نموند و این حدیث را بنظم آوردند و بدست عین	
مرطوب اگر نارسایا رسا	نبا اگر نزار حدیث کسا
بسیر دود باشد تا زین	دروج القدر جویم اولم
که چنان که باید از زرد	

ن

دیر اندک عشق و پیش رو	هم عقل را در دیر او گزیند	که اگر عشق نبود در لعل هم
نشانید که با اندین نه نام	کنم رسته نظم را تا بداند	و او برکتش تو را آید
و فلان در حق قصه آغاز کن	قال عبا حوشن مستان کن	و فانی و فادان ساز سر بگیر
قال عبا فیض دیگر بگیر	حدیث است از حضرت فاطمه	که به واهمه گویش با هم
بگفتا که بگویند از دهن	پدید شد از او دانه در سنان	بهر شو که دخت دل بند من
مرا صفت سینه است بید	بگفتم بد صفت سینه ترا	مبادا با دانه پناهت خدا
بهر شو که بید خبر با وفا	بیاور مرا آن پیمانه کسا	پیمانه کسا را بپایان زمان
پوشان مرا ز این طبلستان	که در تیران در پس پرده است	که به پرده بین پرده آید بر دست
خدا خواهد از پرده نشانی	خدا خود بر وی من و زمان	میخورد خواهد و عشق باز کند
بملك ملک سرفراز کند	نظر که در مش چون پوشیدش	در خور در خشنه گدازد
چنان او را زود خشنه بود	که هر در خشنه اش بنده بود	برای شل بر امیل گفته شد ماه بند
و گویند به بدنا چپیت	بیا که بود بکشاید از کمال	بودانهم از عکس روی بلال
پیر اندک حسن بودم آنده	سکه بدار و کجایم بشنید	رسد گفت تو مرا بر مشام
که آن بود بود تو خیر لایق	بگفتم که ای محبوب جان من	تو برده بوی جانان من
بود بد پاکت بر بزرگسا	بخوار جوش سوده شد	پیر اندک حسن بود روح رفا
روانش بر سر و اندر و جان	بگفتان من بر تو ایچ سلام	بود تا که در دیر من معنای
بگفتش بر آنک و روی چید	بیا ای مایه هر امید	کنند انقدر که نماند ز دور

حسین روان هم چون ترش تر	چنین گفت بعد از زود سلام	که اندک مرا بوی جگر مشام
مگر بد نامی که رسول خدا	نه من اندین جا که نه است جا	بگفتم ترا حد رسول امین
بزرگسا با حسن هر دو بین	پیر اندک دیو کسار و شتا	بجد مکرم سلامی بدار
بگفتا بیکدیگر ترا بر گیرید	دین و دنیا او در عالم پدید	بود تا که آید به پیش تو بیا
دخوت شونا ابد سر فرزند	بگفتش تو من بیو ما و من	چون انداز مرا در بدن
بیای مرا مایه اختیار	تو تا قیامت من امیدوار	تو خود مایه افتخار من
بهر دیر اعتبار من	تو که مظهر و مظهر عشق	بکار تو کن را نباشد سبق
بیا ای شکیب که اندر جزا	جوانی نباشد ترا جز خدا	بیا یا حسین تو اندر سخن
که نا که دلا ملامت بدو حسن	بدین پیمانه بدار و سلام	بگفتا که بوی رسد بر مشام
کلان بود بود بوی جان من	دله من را بد هزلان غم	مگر این غم را اینجا است
که حال مرا عطر پیراسته	بگفتم بیا اندک دل بند تو	بزرگسا با دوزخ نند تو
بگو کمال نشه لا فضا	نظر کرد بد و بچشم خدا	بعین خدا دید عین خدا
مجلس نموده اندر سرجا	بچشم خدا دید نور ازل	بچشم نموده اندر سرجا
چون خود خواند از مرآت دل	خدا را حقیقت در آیات دل	بگفتا سلام ایر رسول امین
دین بچه انمالک یوم دین	سلام و تحیات بر زحمت	دین بر تو یعنی زحمت
بیمبر جواب سلامش بدار	پس از نشا عوین جان برکت	چون با عقل کل عشق کل قرین
تو او بر عقل عشق فرین	پیر انقل کل مایه هر جو	سخن از علی با علی مبرور

که از آنکه بر سر توئی تاج من	تو معصوم من از دوزخ و آتش	دو معراج بودم زخاں افروز
یکه در سواد بکره دوزخ من	یکه در سواد بکره دوزخ من	یکه در دوزخ من خانه فاطمه
یکه در شب دیکه در روز بود	که آن دوزخ هر دوزخ بود	ولی شب که بیدارم روز
که شبته و روز شد لافروز	خدا را از آن دوزخ دوزخ	که هوشیارم از دوزخ دوزخ
نظر کرد سوکنا فاطمه	بزرگسازید یازان همه	لیکونکاشا و خدایان
سوگو و یارب دوزخ دوزخ	بگفت سلام و رسیدن	که روزی در دوزخ دوزخ
بزرگسازید چون فاطمه	فتا انداد فلاکیان همه	زبان و دوزخ دوزخ
خدا را خدا شد اندام بکام	عده و کس جز جانا بود	کنار و کس از دوزخ دوزخ
حزاین نیستد به بزرگساز	که از بزرگساز یعنی خدا	خدا خود من بودان عده
ولی اسیر و احوال است و	خدا را اگر بود و جانا	خدا خود من بودان عده
خدا اگر من بود و جانا	هر کس که شد به بزرگساز	پس آمدند از دوزخ دوزخ
نصیب علی بود و صوت جلی	ندانم من ایاز تخت کشا	بزم آمدند از دوزخ دوزخ
که اینا کتان هوان من	نزدت صفایا یان من	نکردم من از دوزخ دوزخ
نه خلق رفیق و نه خلق زنا	نه کوه و نه صحرا و نه بر	نه خلق و نه بر و نه شوق
نه عرش و نه کس نه لوح و قلم	نه اینجاد هسته ز ملک خدا	مگر بر چرخان بختن
که هسته مطلوب و محبوب من	پس آنکه امین خدا جبرئیل	بگفت که ای کونگار جلیل
کیانندایا به بزرگساز	که بر ما سوا نیستد و کس	پس آنکه بگفت از دوزخ دوزخ

ایا هر دو زند دل جو و	که زهر است با یارب با سوا	جبرئیل کای جبرئیل با سوا
نمیجو بود و نه افلاک را	نه شش تو نه هفت سه نه چا	گر این پنج مانا نه بودند یا
بخط خلیف کفر این از دوز	چه جبرئیل و افلاک از دوز	نه بود تو و نه جبرئیل ملاک را
دهی از نه از فضل و جود کرم	تو ایاباد از قریب از کشا	که یاز چه باشد گر این بیدوا
که کجا از ساد من از جمن	باغ از لعل لاله این بختن	که دسم به دهل کس از دوز
گر از ما نباشد نشانه سزا	ولی خود من و سوا این دوز	بفرمود از دوز و کوشان
که تا سوا این شور و راه بود	تو از ما نشانه به هر راه	نباشد زاده بسوا کشا
تو ایات قطره به هر کس	نشانه یزایان قطره را	بگفت سوا را نه تدبیر را
به بیگان زینکه سخن ساز بود	بیاکان نشانه زینا که بود	بگفت بر چون زینک بختن
که ما از خدا بکام از شما است	هزاران دوز و هزاران	پس از ما انبار دوز سوا
تو ما از غرض ایشا و جمن	دخا و دوز و عرش بلند	از نا اید بر دوزان نشا
سر از یزاد بر خا کس بود	پیام خدا پس طلب کرد کام	رسید دوز سوا انبار سلام
بیا که شش به هر دوز کلیل	گرفت از دوز و کس از جلیل	دوز و دوز و دوز و دوز
بیا که دوز و دوز و شوق و شوق	عبارت دوز و دوز و دوز	خدا که میبست دوز و دوز
علی و لایق این خطاب	پس آنکه خداوند این نه فضا	جواز قریب یاز دوز و دوز
بزرگساز از این از جمن	که این از جبرئیل چه باشد از دوز	پس بیدار یاز دوز و دوز
محو کس کوثر از دوز و دوز	پس آنکه بگفت از دوز و دوز	چه قدر است این دوز و دوز

بچیکه حقش را از آنک	بلدا صطفانا ابا ذل	مرا زاد بر قاسوے سرورے
بنو تن من داد و سپهرے	هر عطفی باشد این گفتگو	شور و محبت حق در اینجا فرد
ستغفا گوین ملائک همه	بچیکه دارند این همه	زبان خدا پس سرور این سخن
که خود رستگارانند یا زان من	رسول خدا یار دیگر بگفت	در این سخن از دیگر یار و صفت
به خواشود ذکر این ماجرا	ز خواست هر حاجت اینجا روا	بچیکه این بزم یا داوردند
دل پر زانده شاد آوردند	بچیکه این بزم اید سخن	بماند مرا و عنان در خون
دیگر یار گفت از زبان خدا	که ما رستگاریم و یاران ما	هر دو سر از سرده از خون رسید
که هستیم ما رستگاران و یار	حق بیایا اندم سوزناک	و کرب بلا و از اینجا ناپاک
بیایا اندم قصه جان کز	و سلطان دین خامش اینک	چو در کرب بلا شد بر او کائنات
و پیدا زان قوم به نام و تنک	پس اینجا زهر قهرم عنود	ما تمام محبت زبان بر کشود
که من خود یکی هستم از آنک	که اهلش بیایا ستوده حلاله	که من بگفتن اسم از آن بچین
که حق گفت هستند محبوب	من از آن کسانم که فرمود حق	که بر اینک است اینست کس از سبق
من اسم از آنکست به دلیل	که تا سر آنکست شد جبریل	منم آنکه پیغمبر پاک را د
مرا بر سر و دوش خود مینهاد	هر کس از آنکست و خاضعین	حسین از من است من از حسین
گرازم نباشد شما را قبول	بهر سپید از آنکست خاص رسول	شیندند و دیدند و شنیدند
و گو خدا تیغ و کین اخند	کشیدند بر کس حق تیغ کین	بکشیدند دین و امام مبین
بکشند تکبیر و تهلل	مخاطب با یاک نظهر و	مخاطب با یاک نظهر و

که ما نم حکم حکم برید و فانی از این ماجرا خون گریه برانداختن بشتن چو گریه

در مدح و مناقبت عصمت کبری سراسر از خفا طهر

دختر طهرم از سخن رشنه بگوهر آورد	طهر از اندک دخت پیمبر آورد
دختر از این پیل اگر هست همان تا ابد	مادر و ننگار یکا شر که دختر آورد
او در از کجا و کن مادر و دهل بچین	فاطمه که مظهرش قدون داورد آورد
چونکه خدش برگرد از همه زنان سزد	جاریه و کنیز او سار و هاجرا آورد
حق چون دید همسرش در همه ممکنات از او	لازم و واجب مدش خلقت حیدر آورد
چونکه بخد متش ملک فخر کند با بده	بوالبشر از نواج سلمان و با دنا آورد
پایه قدر و جاهش را خواست کس بیایا	حامل عرش عرش را پایا منبر آورد
دفع و فانی از قواش بود و ملا و نا بچین	کریم کلاله صفیه معدن شکرا آورد
هر طلوع انجم اشک عرش را باید	اختر طبع من ز نو مطلع و در بگر آورد
اه از آن دمی که او بود و بچش آورد	جامه نور و پده خویش ز خون سترا آورد
لونه بهر شر کبریا ر عشه مجسم اینها	او فندان زمانه او گفت خود سرا آورد
ناله و احشیر از او سر ندا بچنان کز آن	کوش تمام اهل عشره مضان کرا آورد
ماند کبر شریفی موی کنان بسان بی	ناله و ناله بایا بچش محشر آورد
روز جزا شود بر سر شور و قیامت دیگر	چون ز جفا بر پده سر و سامن اکبر آورد
رشته از جان بکسلان زمان کرا	کاکل غرق خون و آن جعد صف کبر آورد

علیها سلام الله
 مرحوم حاج امین الراعظین و
 مرحوم آقا سید محمد تقی الحیدری
 این اشعار را در مقدمه طهر
 فاطمه ای که مظهر قدرت
 داور آورد

شافع عرصه جزا افندش کفوا
شاید اگر شفاعت آن بعد بخون بکاو
هست فایزش امید آنکه در روز سنجید

بیل و از کون چه عیب اولاد او
کیست که اینچنین دزدان و دزد او
از اثر شفاعتش چه کس مقرر او

در مدح و منفعت ریخته رسول الله ما احسن

نه که شده مسلم امین و افکش که مسلم شد
نه هر سنان زینت افکش می توان گفت
جمال یوسف دارد به مجنون مشو غره
اگر صد تنم سنان بر سنان سپاسد
نمیشد احکامش خواند هر کس لا فدا و حکمت
سز شود دنیا و خود در فکر دنیا
از او عده خود و قضا و امر و اعط
و نه فاعلمن بصر حسن انحر و خوب
نه جستن با عهده جنت بخش موجب نگران
و خود را بچسبیدن منادر عالم خلقت
که میخواهندش ممکن گوی دامن و لب
بصورتی چون حدیثت هم چو پیغمبر
بقتل رسد و چو نما چون احمد و رسل

کذا و ناید مسلم شد و آنکه مسلم شد
بسیار بخیر ناید که العل بن عثمان شد
صفا یوسف باید ترا نامه که غنا شد
بمکر و حیل و شایسته بود دان شد
که عمری بید که باید نمود نگاه افشان شد
که اول فکر بر باید شد آنکه فکر آمان شد
طبیعت قصور من جرم و قریب جانا شد
که هر چیز از عهده با مدد و من در مکر
که جستن بصر جنت گشت بخش غیر نگران شد
و نه در صورت و در این عالم نمایان شد
نه ممکن نیست و واجب که امتیاز هم ان شد
و نه در حد و مدار بین و ایمان شد
بقریبش شکل کشا چو شیرین شد

هواش روح بر سرش انا ایمن طوفان شد
ندیدیم نه شد از در بر او از گلستان شد
فلان طور بیستاد جماعتش تا خوان شد
همین بود بودش که اندک طوفان تابان شد
ز شریطع هم خواهر تا بند و خشان شد
بخال است افش خضر جریل در بان شد
حد و شش در حقیقت با فکریک یک شد
که مداحش خدا را و پیغمبر مدح قرآن شد
بین کاهل جهان از اغاقت تحت فرمان شد
که هر چه در جنت شد بر او رضا و یاران شد
چو یاران از انوشیروان و اخو کارش بستان شد
چو او ازاده حقیقت ازین عهد و پیمان شد
که در یقین خود خود دل و دایمان شد
همان الی کثران مرغ دلش در سینه بران شد
و نه با پیغمبر انما الحسان بیجان شد
حسن و زینت افش تا کیش تیران شد
حسن و فامش ناما لاسم سوزان شد

بسیار که عرش ادم تا که ادم شد و این عالم
چند شریک و جانم بود از ازا و از
چه با صوفی انا الله گفت مو را
همین صوفی بودش که گوید از شجر پیدا
بوصفت پاکش تا دم از نو مطلع دیگر
شوی که استیش اسکارادست بر زبان شد
وجودش در بخت از عهده باشد بی مقدم
نه بود باطل که تو انم مدح افش
چنین شایسته خلق شد بجهای کس فرشت
مکوانضا و ناید است انما ظلم به وینا
ز ناچار به بیعت داد دست از نایب لشکر
مکوی پیغمبر که انتم شیخ و صعب بود
چرا ناید از خواند از دیده بر دامن
مکوی آفتاب کواش بر شونده تر بود
دو سبط مصطفی دادند جارا از ابی
حسین پیش از نهاد کشتن تیر شد
حسین اگر که اکر شد از دست خشان

ابراهیم بن آذر

محمود بن ابوسفیان

یا حاتم پاکش

وفا که در خفا پیش گوید تا صفت محشر بیان که توانست از آن یکی از صد هزاران شد

در ملاح و منقبت خامس از عبا حضرت سید الشهدا علیه السلام

بها و اسفند که در دهنش بود	بختی از بلیله که در دهنش بود و غوغای
کبوتر قمار هو و هو کن بود از سینه منقبت	و از او کوچه منور و زینت بستان
بکران شور و غوغا از کلام عهد کورنجا	و گرنه چون خزان عمر شد از عهد کورنجا
فشان و ذاریه بلیله بین وقت سحران گل	که دارد با دود و دغل و دغف گل تنگ
همه عزت بستان پس کو حاصل ایضا غل	چرا تخته عینا شایه درین مزور بدان
همه دانستند بآن نوید و بد چون ریحان	توانا که از سحاب پیکر کان اشک نپالان
تعلقه کائنات از قرب جانان کرده محروم	تو خود را چون کینه در غل شکایت از کینه
رها کن این تر خاک که اصل نیست از لایه	تو مصلحت که تها که بود پاک با بانه
تو را ای نا الله میرسان خود بخود مردم	برایه و شگافه شب تارا از قیوم ای
بدین دار و زار خود پرستی ظاهری نیک	تو چون علی ز کوفه و یکنه و عرش نیک
تو خاک از قنار پسته ترسان و لور از	مترس ایدل بدین احمد نه کیش رتوبه
فنا عین بقا و غیبه هستی بود با الله	و ای ابرار عینا که تو را معز و در نپای
تو را بجز پیماید ز تو چیدند دل ز امید	نیک از هوا بگند که نوش جام صهی
چما و چه صهی چما و چه تو چید چه بجز پیم	تو نشیند مگر نای که می گویند و می بینا
حسرت محبت نوش با دان میکلان	که در میخانه تو چید و تو چید و می بینا

و بعد از کربلا بی آدم

همه از لایه حسیته تا ابد سرور	براه حق گدشته از سر هستی بیگانه
نهفتاد و دویم بود هم این با ده گلگون	چنان بوشید که بوش هم گشتند دنیا
همه فانی و بماند بجز تو گل بن پیش کل	همه چون سر سبز و سر سبز و سر سبز
پس حجب بین تو ایچ کرند از وفا کیشنا	تو لا تحب بین تو حید محض آمد بوالهی
من از عشق تو لایه بنی تو بدان	که جز عشق تو لایه حسین نبود تو لایه
همه بغیر از یکسر بوشید از لایه عینا	که هر یک بود در صحرای قدح و شرب سودا
مخمس قتل کل خم و سل چون عرش پناشد	و شود با ده حجب حجب گشت اسرا
بنی دانست قدما این با ده را انسان که بستان	که بر دوش این سبوا و سبکدانش بستان
مگر دیشک از باغ کوچه بخار و بغیر	که بر سر دوش کشید و چو بگل و بچمان بستان
بگفت اجبر بستان این منت به دو شتم	دوش خود به دو شتم نه جوابش گفت لا لایه
گهی بر دوش او بود به سنگام سجود و جود	که بر سینه از مهر نعل و حق کربا لایه
حسین عشق حجب من حجب بن و طاعت	حسین خدا و رحمت چمن نه لایه چه عقیبا
الانظم نظامی شریف اکون چمن و جود	که طالع شدن شرف طبع هر شرف چه شرف
تو ای بکر خف در داندل انجمن خوان	تو ای احب را مغر و بل و معان معان
چکو هم مگر گویم تو ای آدم تو ای خام	تو ای نوح و خلیل الله تو موسی تو عیسی
نشاند انجمن میچ که شد بر چاکران تو	بقران قصه میچ مثل باشد تو میچ
تو هم طاق و هم طاق ای تو هم محبت و هم با	تو ای سلمه تو ای سلمه تو ای سلمه تو ای سلمه

آمان از او و ای بی موقع این کاتب بی سوار

تجلی دادند بوده است حسن بی زلالی را
 نباشد دد و عالم غیر خالک است انوار
 چنانک بند سیدانم نکوتم زانکه میسر
 توئی خوشتر از ارب که هم سر و هم شاره
 عمرت مضطرب و امد از هر چیز بالا تر
 شفیق صفت شرف شفاعت خواه هر مضطر
 پیمبر جد پاک رحمته للعالمین امد
 بو خالک در دست صد بار زانکه بگریه
 دزد ایل و طر سراز بر بیم قد و مقدار
 اگر اشک جزای تو نمی شود می شود
 توئی ان کوهر بکثای دنیا عبور دین
 وفای لیه خوانان بعشق میباید جان
 مرا حجت تو بر باشد چه در دنیا چه در
 شها انعام ترا یک نگاه گوشت چشمت
 جان چو چشم سوز تنگد بر عالم و دانه
 بخونشنگه هایت که از این لشکر ماز
 خراب بر دد در دنیا با این گریه

چشم پوشی

تو هست جلوه الحسن و اصل از تجلی
 بزم انبیا و اولیا ما و می و ملجای
 حیدر الهی خوانند یا مجنون سودا
 بحق محض یار که در هر چیز بیکشای
 تو جام مصطفی را بلکه از جانین بالا
 و بی دارند امید شفاعت از تو بیکشای
 ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقیبا
 بود این فرات عمر از خوشتر زهر مای
 که جز تو نیست کس زاید سر بر دست و پا
 بسوختن الما و می که زجا و ما و الی
 چنانک میتوان گفتن که اصل اصل دین
 چه باشد کز رما حسن نظر بر وی بهر
 بر این کچیز دیگر میفرماید اهل اعظم
 و کز کار ما خواهد کشید آخر بر سواد
 تو بیدار و متین که در زمین و رشن
 نهاده ده بد از بر حکم ستم
 بیا کردن چه حاجت تو دانا تو بیدار

تو هم ای مهملاد معمر مازاد کف دار
 بطور دانه گویم که یا باید بیرون آید
 مرا بیکشای با بخت دوا در غم و آیت
 بود هر چه زاید عوض دوا حرف دانه

خوام از پرده بیرون انوار بهر تماشا
 و یا بر حال ما بپا نه کان یکسر بختشای
 پسند طبع غم از دوا باید لطف فرمای
 و بی یکشای زاید عوض با بخت دیشای

در مدح و اما السایح باب الحوائج موی بن جعفر علی

عاشق ان باشد که چون سوا کند بیکشای
 از برای سوختن پروانه سنا پروا کند
 در جمیع کان حکم دوست گرددم جو گو
 عاشق ان باشد که چون در بزم جانان بایست
 چون حدیث لعل جانان بشود از بارش
 اینچنان نثار خود خود را می در دوست
 عاشق ان باشد که عشقش طعنه بر او شود
 ان بن بالا بلایش که مرشد صد بلا
 از بلا هرگز نه بر میزند که در دوا طلب
 عشق زاندم که چون مینا زانند کشو
 کبک عاشق انکه در دوزخان هر روز سال
 شد پسند خاطرش بیکشای دوزخان انا

هر دو عالم با سیر یکموی و سودا کند
 ز سر نهاده جانان ز زنجان پروا کند
 خود نه بدیدند مینا نافرین سراز پا کند
 با ده اشک سرخ و سادید دل مینا کند
 در مزار احش با کار نشسته صها کند
 دوست را بچو خویش و خویش را لیلیا کند
 و دوزخا کلعدار شراز بر عذرا کند
 خود نمی بیند بلا نار و دوزخا کند
 جذب جانان خار و گل خار و دوزخا کند
 غیر خود هر چیز بدید سر بسریغا کند
 شکوه ناله بر اینانی بیکشای کند
 نادان خود را به پیش برد بیکشای کند

علیه السلام

دینت در توحید است و باغی از آن نیست
گر قدر دهد مقدور دینت بی فرمان او
بیک شاه که کند عالم شود بیکر عدم
بر چنین بلبلینا و ذغاب بلبله نهاد
ذاب و آتش نوح و ابرهیم را بخشد بجاث
حضر موسی بن جعفر کاظم و حازم که او
یاد بیاورم چه مویش است که بکلیوه
میشکافد پینه سینا و عمران زاده را
که عصا را بر کف می نماید اژدها
یکدیگر شده دشمن تا یافت ایندم از دشمن
چونکه یوسف خواست بالا رفت بگریزند
و انبیا با با خواجی شد لقب از که او
هر که شد امر و بدخواه بلیس از این دد به خبر
مطلوع کرد بد طالع با دم از عرش خیال
همچو احمد پسر دقویمن او ادنی کند
نامت موفقت او سر و زباغ فاسقم
هر کجا او از مکان انجاست شک لا مکار

جان فلک افشوی کو کار مستحق کند
ورقضا باشد مصوح حکم او امضا کند
عالمی ایجاد باز از توبه بیک مباح کند
بوالبشر را آدم او از علم آگما کند
انجیل غیر او آتش لاله حمزا کند
ناظم دینیت و دین را عزرا و ادنی کند
دخفا در جامه و دل رسینا کند
از ظهور بیک تجلی خورشید تابا کند
گاه او هم دستش موسی بیکر بیضا کند
دفعه علیه کی تواند مرده را احیا کند
هفت سال او نیز میناید بزدان جا کند
هر مراد و مطلب حاصل کما ترغیر کند
خاک حر که بر در موقت فرو آید کند
جبریل خامه را بر گوشت ناسا کند
کعبه زندان را از انجمن الذیاسرا کند
تا ابد نشو و نما در سایه شطوطی کند
خود وجود او قدش بخدا در باطن کند

هست این موعود موعود که هر که موعود
سید توان لقب یس نبی طه حسب
هل الخ و الضحی و ائمه و الیل موعود
شد بداندش او شاد بکر بر نشان او
قطب نما کعبه دین قبله اهل بیتین
چونکه دایم بشو و مظلوم است دین
خواست تا مظلوم باشد انبیا موعود
ظلم هر چه که شد فرعون از ان مفعول
هر او سندن شاهک قتل مظلوم را
هست دعا و سلام هر که تنک عالمست
دو دظلم و ظلم هر وین ظالم بین که او
دو دظلم انجینا ناکش و دشمن چراغ
کرده مدح و ثنا اما و غایب کی توان
باید ایند وصف خود را خود کند از بهرنا
انکه موعود شفق را می دهد بیکر افراد

ناز بر موعود عمران مخر بر عیبه کند
انکه ظاهرا ز دولت سزار ما او می کند
کش خم خامیم ابر و قصه از طه کند
خواست حکم نوح را امر و از ابد کند
طوف بر کرد حواش مسجد الا فطر کند
باید او هم اقتدا بر شیوه انا کند
دفعه عید که تواند حکم بر موعود کند
شد بلهیم موسی که فرعون گریه بر موعود کند
ملقم شد چو اغاث بر شفا شفا کند
خاک عالم بر بردن با و ما فها کند
خواست غلامش انجراغ دوه و دهر کند
نور حقا مدبر کن میتوان اطفای کند
کش ثناء سیم اسم ربك الا طی کند
کس نباید قصه از الله الا الله کند
انکه موعود دوستان را اجته الما ویر کند

در مدح و منقبت قبله هفت روز و نام هشتم حضرت علی بن موسی

انجیل طوس چشم مرا طوطیا نوک
مایم دردمند سراسر دوا نوک

دارم دم مسیح تو ایحال مشکبو
 ایحال طوس چون تو مقام رضا شد
 ایحال طوس بر تبارین بر کاز شرف
 ایض طوس خال تو کو گز احمر است
 شاهنش که خیل ملائک بود گز
 شاهنش که سلسله انبیای مقام
 شاهان یان تخا مدح تو قاصد است
 ایدست کز کار که چون جد ناخدار
 یکش ایحال ندانم ترا صفات
 جبریل طبع باز زعر خیال من
 ای آنکه در طریقه هدایت تو
 که خوانم خدانه خدای تو
 هم مظهر خدای تو هم مظهر خدای
 ناچار خوانم جویش از آن که
 مقام بود حدوث وجود تو با قدم
 محکوم حکمت امد حکم قدمم

ایحال طوس در درگاه تو عیال

وای به بعد خالق و کافر با خلق
 مشکوه نور از رض و سنا از جلاله
 هم سبط مصطفی تو هم شرف
 بر تو و من ال عیال شایسته بنام
 فرزند بر سر غم و کافیه بهرالم
 وائمه ای تو از دورا نور
 بنور عجب ای تو نور بل هلال
 بحر کرم محیط هم و نا شادام
 شاهد بر صغیر و کافیه خطیر
 با شاد طویل هستی تو خالق ماسو
 فخر همین ایست که در دین مرا
 لطف تو شد دلیل و ثانی بگو
 خواهد در جهان تو به دنیا و آخر
 نعمت در اینست و شفا در انزل
 پویند در شفا تو در دین نا اید
 این میکشد مرا که بدین شوکت و جلال
 وین میکشد که بصدیخ و صدیلا

قول است و قائل قال وای تو
 مصیبت روشن شجره و لا تو
 هم نور چشم خیر الشان تو
 خاص بر بعد حاصل ال عیال تو
 حصن حصین عالم کفایت تو
 تو صیقل آنکه ترجمه و الضحی تو
 قران تو که کتاب تو که هلال تو
 عین عطا و منبع جود و سخا تو
 وای به بزم ترجمه قل کف تو
 مقصود از این پیش از رض و سنا تو
 مولی تو که امام تو که پیشوا تو
 حق که در طریقه هدایت تو
 بخشای تو که مالک هر دو سزا تو
 چون منعم و شافع رفیع تو
 هم واره دوست تو در گنج تو
 دد از طوس یکدیگر استا تو
 دشمن کشنده زهر جفا تو

هر که غریب بنو است هم چو غریب	یا الله عز و جل یکنی بی اثر با تو کی
نمونه زاده و سر وقت احتضا	در عربی و فناده برینج و بلا تو
سوزم بحال بکشت یا غریب	یا بی طبعیت که بغم مبتلا تو
ایضا در مدح منقبت امام ثامن علیه السلام	
جمال آن بکر پرده نا از پرده پیل شد	مرا از نهان از پرده جان اشکارا شد
میرا از نهان از پرده پیل شد	شد تا با خبر بکیر دل و دینم برینجا شد
ز اسوب سرفش من ستا پر دیشا منم	که در هر حلقه خطی و اله و مقنون شیدا شد
ضبان بلیل پیل از آمد ناله و غوغا	چو از هم غنچه خندان آن گلزار تر و شد
مخچه کرد حسن مهر دود می بیک طور	که در هر یک همچون و که در دین و کلاما شد
طرز طرزه طرزه و شور و عشق و اموشد	که بر شکل کلمه آمد و که طریق سلما شد
خمار و شیشه میکا عشق و باد و وحدت	که شاکه ساغر که میگاه مینا شد
عجب شوکت ز تنک شکوت افتاده در عالم	که هر شین لب ز ما نایه صد شو و غوغا شد
دلبرین سحرها میگردان از از نهان مثلا	و به عشق تو کار که در کان بیچاره رسوا شد
بیا بر ساحل چشم بین بر مردم وای	گرت بر اهل دنیا بیک نظر میل نمنا شد
دندال عهد هایش که با من مهر نای باشد	چه شد کان عهد هایش که بیکر چرخا شد
مرا از نهان استا ایشه خونبان	بیا که کرتنا تو بر ترک تمتا شد
همین دور فیض شاه عشق مرا کا	که بیکر چند مدح و ثنائی بنیودا شد

از به اخباری

هر دانه نام بر تو از نام من است بگونه اوا شد	تو که دانه منم به پیش از این دیگر نمیدانم
جمال پرده مار نور دود و می هویدا شد	سفت کجا که مراقت مثال الله علی شد
چنانچه جلوه گر شد در جها حل معاشد	بمکن هر مکن بود در دین و ان واجب شد
که شد مظهر الاسماء و کاه عین استا	صفا این که بکسر دیش مدغم و مضمر شد
کتاب بنده هستی ز کلام و محاشا شد	دوا و سحر امکان چندان کثرت لفظا شد
چو سخن در ضلالت ز ثنائی سیان پشیا	امام هشتمین قبله هفتم که نه گردون شد
امین خطه توحید و شرط لا و الا شد	امیر عالمی بجز بدو شا کشور بقدر شد
طینش ماسو بکسر گواهم حرف لو لا شد	حدیثش با تو هم هر گوی که صد شد
وجودش از وجود اسبق بعینه عین بیک شد	رضا او رضا حق و افعال حواسش شد
بجای فیض و سار مزا غلا با دانه شد	با بر و قدر کار به محکم و قضایا شد
خواست شد غزاسا از آنکه او را جا و ما و شد	هر چه بپا و در مانا از او هر مشکلا شد
با بر و زمین ساکن بکمش چرخ پویا شد	امام ثامن و من و من از حرمش امن شد
که دستش در دست و پایا را ز هر چه بالا شد	فنا من کبشت یا چیت لب که با بقدر دانم شد
رفض علم الاسماء مکرم گشت و الا شد	بدستش گشت شد حجت ادم ادم شد
گویی شد ساحل جود بخت و به زرد شد	گویی شد فوخ را کشته گویی بکشتیش شد
سراسر آن عمر و بوی بر و اسلاما شد	لباس خلائق را داشت چون دیر خلیل الله شد
ز نور و کوا و کوا در طور اشکارا شد	تمنا که مونا که ببیند دود و بختان را شد

عبدنام

عبداللہم چه شد زان دزد اما ای فکد نام	بجای انچه نامیرد میدارد ز کز رایت دم
ز فیض شایسته فلان دوخته احمد	مگر حکم ابوت دارد لطفش بر دینان را
امین حضرت معین مذهب و ملت	بقدر عجز آورد نه در محضه نه در پرده
بجای دزدان و غفاری و قهاری	ز درگاه رضا کفر ظاهر کن عینک
و فانی دارد اندک از آن عقد هاشم	عزت باد سر کردن چو کوی اندر خم چو کتا
دل سوز بجای آن مظلوم بی یاور	ز جور و کینه نامودش لیر شد از خون
ملایک سر بر کمریده مشغول عزاداری	خداوند چنان گشتند ازین عجز دارم
ایضا منقبت ناول ما من احضر علی ابن موسی صلی علیہ	
اصیبا سوختن از زنجیر میگرداند	بوی بر خاک از آن اما بجز و انکس
پس زان احوال مقدس بجای کن با صد نیت	ز جبین زینین باذل و ضعف و افتقار

مزد انگشتان خونین از فانی عرصه کن	بعد تبلیغ تحیا و سلام انکه سبکو
جز محبت و تفسیر و کلام کایچنین	بر زک و جانم ز بار بهاری بنشین
می نشاند نهال دوستی غافل ازین	از غافل و کالیله می رود بجنون و دشت
انچه بر من رفت از دور و حکایت کر کنم	بتر انداز قضا شد و جانم هفت
نیستم من کوه کا هم در طریق تندبنا	من ایوب نه یعقوب که بار غم کشتم
انچه من دیدم کجا ایوب و کی یعقوب	بیشتر فرزند عزیزم تا کون از دست رفت
کشف صبر نمود از ایوب و یعقوب از وفا	گویم ما را بجام سحر بر ممت کنند
بذل نگشتن با چشم سوختن	صبرم خوش بنور عشق و دوستی
نیستم عبدی به دلیل اگر بود کون	

هم تحت هم سلام اما هزار اندوهزار
ایکه عشقت بر که انجا و در صبر و قرار
دوایا غم خون دل باید همه جای عقد
می خلد بر چشم از نظاره گل نواختن
کان غزال خرچنا و جور میار و دبنا
دیگر و از صده سیحانار و در و کار
ز اثر دل و فدا بر گند گردون شرار
گشتم اما ج سپکان قدر لیل و نهار
بر کتک های زاجه باشد قد و نور و عیار
می نشاید کرد با رفیل با بر پشته بنا
ایده و صدایوب یعقوب از شما امیدوار
کشم هر یک از چون لاله دارم و اغدار
چون شوکر منمائی کشف صبر و انظار
یکدل خورم مانند در تمام روزگار
و شده امید از بر پشته بر زلف پیرا
و ز پی مدح تو کردم شاعر و نامر شعرا
سجده میکشیم طر بر در و نظم شاهوار

دو کوه هر شکست قد تو لولو کرد خوار	دیده ام ابدام دیده ام زبان رین
سطح و طرز و رجه بر چار و در شرف ایدار	انچه ملاح و شکال طله کرده ام
حیف نه شد نشسته منیر در وقتنا	ای ما هم شمعین ایچیه ماء معین
جای خنده سکا دیوین باشم این سوگوار	ای تو ایکن و فادان نه شرط دو سکه
از وفای یار عالم یا حینای روزگار	شکوه از گردن نمایم یا زنجیر خوشتن
نارضا من از رضا دگر تو نکست عار	حیف باشد یا وفا باشد ضایا نارضا
چشم دادم آنکه بکشتا گوه دین لبه کا	دام امید آنکه نپسند بکن این عار و تنک
چشم غماض از تو دادم ای ماهین زاندا	که خطای رفقه باشد یا خلا فی در سخن
بر من مسکن نما ای خاصه وقت اخضا	از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه
در وقتا دوشاخوین در روز شمس	چشم امید از تو دادم اینک بشمار می مرا
ایکه از فقر البیت هفت روز بخیر	ایکه از خلق کریمت هشت جنت بکیشم
عرش کرسی از طینت تا قیامت پایدار	چون ندانم پایه مدیت از آن گویم که هست
زانکه از ارکان تو چید تو یغیه هشت خیار	لا و لا از خدا داند که شرط اعظم
میکن از هسته ذات جسته افرا	افزون ای باعث هسته که هسته افزون
تا گرفت این دوش از مهر و یوسف	مهر کردون قرنهای با مهر و یوسف شد وین
تا که دیدند اشکال الحزم را کرد او شکار	باستان از تو کرد ایجاد شهر پرده را
کوچه خلا فی و دژا بیت کار کردگار	هم تو خلا فی و دژا فی در این معجزه

این نه آیین و فاداری

یا شکر رضا یا نارضا

گر خدای کرده باشد

طوب شد از فطرت رشک گلستان ادم	شد خزان از وجودت روضه دار الفار
زبان کو به تو هر یک شفیع محشر	چاکران در گهت هر یک متهم خلد و بنا
چون دادم وصف ذات نیارم مدح کرد	لا حول و مدح کردن اخضا و اقضا
عرض حال و مقصود نه شعر و شاعر	چند بیخ عرض کردم در مقام اضطرار
حق ذات اقدس کو شاعر افناده	بسکه بر من تنک بگو فداست چرخ کجدار
مطلب را اگر یار می و عزت یار می کنی	نشاید از تو مرطبت طبعم شود بلبل هزار
ایوفای کار یا اداست دگر غم مذا	سرخ گل آمد باغ و سبز گردن و نوبها
نقاصات صلیب خاتمه انحصار علی ابن موسی الرضا علیه السلام	
ایمخت فووت و ایمعتن کرم	یا د اسلام حق بختنا تو بمیدم
وز من بقدمت حق هر کسلا	بر خضر مقدست ایفا میدام
یا پر تو به ز نور و وجود میریتا	یا خاتمه وجود مراست اضمهلم
یا رفد کن عطا صند شرف بنده را	یا رفد کن بد فترا شفا من قلم
اخر مگر بنم مقسک بحبل تو	یا ندیمم به بل جناب تو معصم
اخر مگر نه قصد تو کردم زنده	یا محشر نکشید بهر قدم
عمر مگر نه صوف نمود بعشق تو	یا جان به نشا تو نادم از عدم
اینها اگر چه جلد ز فیض وجود	ایتم علی غنک ای سنا بغلتم
کرفا مثل خزان عالم بمن در	باشد نیز وجود تو بکف طره زبم

بجان دوست که از دوست نکند پیوست	به زلف یار که دل را ندام از دلدار
و نه مشروط بخت بود که بکند از دل	کهین چاکر خود را در غایت عیب و عوار
که تا خوشی نیک نگردد و گوید	چه یار است چنان کار دل از او برادر
شود زبان خود را در دوزخ و تو	بر این دوش اگر اید و دوست میگرد
به دست خویش اگر بر سر زنی خنجر	بزن و نکند از دم بچرخ تا به یار
که خواهر عزیز کن عداوت بیک مدام	حدیث گوی و بشو که کرده ام تکرار
اگر تو دوست شو او بمن نیاورد	و کرد تو یار شو او بمن نداد
بتار موی تو شو کند اگر تو یار شو	بر او دم من از این چرخ کجدار دما
مانند نام بر این دیم و دوست	به بدیش کنم از دستهای نظم و هوا
بسی و سترگای تو بایستاد قدم	نزد ثواب و کرم نزار سیار
اگر خطا بمن داد و تو میدانی	خرا خطا بر او پیش از اوست بچند
و جو را بود اندر وجود من مکتوب	نه آشکار و نه مخفی است استقامت
نه گویم تو شو کند اگر ایشاره کنی	شیر بریده کم روز و دو و چو و
مرا عقیق و کورش چه غم کمیدانم	هزار منظر افسوس بر این اقدار و
بیل ز خنجر و تیغ او هر اسم نیست	چه هست تار و تیغ کان یار یا مریا
دست و خنجر و تیغ و تیغ و تیغ	که مضروب و تیغ مرا بسته به زلف و نکا
اگر که میل کند دایم از پی خنجر	مرا بود حمل و جگر و کینه و تیغ

همیشه یاد در اندک و چو بوی گل	که که فضل ابو الفضل را کند انکار
چنانکه تو بهر توئی و زای حسین	نظیر جعفر طیار و حیدر گداور
روا بود که به سبک افتخار کند	چنانا تو آمد هم دوش جعفر طیار
اگر که میل کند طبع از پی خنجر	مرا بود حمل و جگر و کینه و شکار
اگر صلاح بود و دنیا بده	و گویا رو فانی شواز پی و بیکار
اگر چه قابل نایم و نیم و خواهم	فضل خویش فضل کن تو بر من دار
بین که طبع چنان شد بمطالع دیگر	بنا مطلع روشن مظالم الاقرار
شما تو هم و هر ت به دل گرفته و	به سبک تو دارم من از ازل اقرار
تو که مانی هاشم هم خوانند	در این میان کوی و در سپهر و قار
تو افتاب حجاز بر ماه و کفایت	کلاف جان بکشد دل طاهر و دانا
شما تو و سفاخته و یوسف اجهل	به پیش حسن و چون صورت یوسف
تو ایچا که تو هستی حدیج توان کرد	که عفل زانبر کوی عشق و یوسف
سعی عفل بجای برد به کشور عشق	که جانی عشق بلند است به دشوار
امیر کشور عشق و دود فادار	نیامد او نباید عصای اعصار
چنانکه بهر بهر توئی و برا حسین	نظیر جعفر طیار و حیدر گداور
په و قاصدین یافت مشرک نای	که هر دو در رفت و شد و در شکار
روا بود که به سبک افتخار کند	که تا تو آمد هم دوش جعفر طیار

بگفتش که مرا بجان رسیده است
 بگفتش بگریه رخ اشک خوینم
 غرض ز لوح دل میبشزد زلف
 که ناکان ز پس پرده فالق الاصب
 خورشید صبح خورشید و بلبل سحر
 سحر کف کریم صبح صادق را
 مل شد از افق طبع مطلع طالع
 چو گشت بایان ذاک و ذکار عین
 مکر و کفر شد روز مهکده ظاهر
 و لطف و روضی پیغمبر
 زانجا آمدند مرا و صبا خام
 بوصف قدس یک نغمه سر بر تو بزم
 و قضا بد که بدختر نوشته کاتب
 نه از اجابت ممکن وجود کامل او
 و از مطلق و فضل نیست محلول حق
 همه ملائکه و فرشتگان چاکر
 اگر وصف ملک خوانش نهیست

بگفت جان من شایسته که کوی از آن
 بگفت عشق نخواهد لیل یارها
 به بد طاعت سخن آن نگار چوب
 نمود بر توانا و صبح زانجا
 بشاخ و گلبرگ مودت بر در
 چو چیتا قش غاشق و درید تا دما
 بن طلعت جانان و کوی رخسار
 سپاه اهل بیت منتهی شد از مبدان
 مکر و کفر شد کعبه امام زمان
 سلیل یک صندل خلافتها مکان
 امام اکبر و اعظم خلیفه رحمان
 مبدع ذاتش یک ایر جمل قرآن
 تخت مطلع آن هلال علی الاکتفا
 بود چنان که توان گفتش هم این هم
 کمال قدر عیث منین عوشت و ما
 همه خلافت و دستان نعلش مهنا
 اگر ز نوع بشر را نمیشد بهشت

تمام ریزه خور خوان نعمت او بیند
 اگر که بر تو لطفش معین و فقه شود
 شرا و انش فقهش اگر چه بحر افتد
 سخاوت جودش اگر قطره را کند یار
 اگر که صولت او در بر و شوخی با
 نهیب فقهش اگر در رسد به گوش فلک
 اگر بلبل و لیل و نهار اشاره کند
 رون و گوش بگوش از نهیب سطوت
 بهر و ماه کند امر اگر بسوخت پیر
 اگر که فقه از علم او بخلور رسد
 اگر ز وسعت خلفش مدینه نقطه رسد
 اگر ز جودش عفوشت نقاب بر خیزد
 روضه قدس جلالتش زبان ناطقه لا
 خوشتر از آن که در آید بر زخم غیب
 رجز و ظلم و تعدی که جهان شود حکما
 کد اشیا بکوتر کند بچنگل باز
 نقاشا کفر را بپاشد بدل که اگر

دختر و انش و وضعش سر خور و کلان
 شوهر و مرد در خنده در فلک تابان
 شود در خیمه خورشید خشک ز قحط
 شوهرها همه دنیا کز آن تاب کران
 ز بیم او همه گردند هر چه در دوان
 اسیر دامن جگر و حمل شود کوفت
 که تار و بند عینا بر عینا سبک خوان
 چنانکه تفرقه و دزد و شب و هم نتوان
 به نیم لحظه نمایند طمتمان زمان
 شوند خلق جهان هر یک چه صد لقمان
 کند بر دایره مرکز احاطه دایره ستار
 بهر گناه شود عذر خواه صد عفران
 نمیرسد بکمال شرف و هم و گمان
 شوهرها همه از زیر مقدمش چه جفا
 بعد عدلش اگر در دامن امر و جفا
 بگله گرگ شود پاستبا بجای شیان
 بنده و مملوک بپایان صدای از آن

بجو خشك بید چاول و نسا	شود و مجز او چو خشك سبز چنا
که عهدان دنا اعتقا سست شد	جدا شو چو شب تیره که از ایمنا
شهابان تو سوگند شود بدار	نفاش کبک لب بر د صبر ناپ توان
نه روز هجر نسل بد نه عمری ماند	رسیده عمر پیا پیا ن هجر پیا پیا ن
بقدر صبر تو ام عمر فوج میباید	که نا خلاص توان شد مگر از این طوقا
بهد هجر نادران فتنه میباید	مگر که جو د وصل توام رها ازان
جهان پر بر از ظلم و جور شد اخر	رفت و عدل بکن اینجه پیر جوان
پیچ سقا و بید پایی فند	گرفت نه بد حکمت دنا باع فرما
برادر خدای ز آسین ایسا	بگیر ز اهل نهم داد دوزخ عدنا
هر اندر که نباشد بخت فرشتا	قلم صفت سر از زب تیغ شو گردا
پیشک تو اشعاع من بدان منشا	که در بر ندیده دنیا و گوهر اندگان
چنان نماید شعرم که باهانه برند	شکر بخت بنگاله زیور و دگر منا
ولیک بلبل باید که در محبت گل	بصدقانه و دستا های کند افتنا
بود بدم و نسا تو ذان من عهول	که نام داده عشق و شهر از پستنا
اگرچه تو مدح تو بیت شعا	ولی چه چا جوانیم بود در دکان
صفا مصطفی و یزید زاکت	بقدر قوه نموده اسع خوختنا
مدح او نشد اخر و مقام مصطفی	ولی بماند خدایه روزگار دشتنا

حسان بن ثابت
شاعر خاص نبی ص

منم وفای کریم همدت امروز	گذشتد رشته نظم ز گوهر غلط
چمد تو شدم نکتہ سخن و نغمه سزل	که دوسنه زامعیا باشد و میزان
همیشه تا که کندانما افاده حصر	علی مقید ضرر تا که هست کوزینا
بود بر آغوش تو محصور شاد	رسد نایان و ضرر مر عدو را بر جنا
پیران نسا امان ما بود لازم	ز با نسا الا و او کود در زمانه پنا
که دره صید شد چو پرنش چکر	همیشه در آسف خون ماتمست فعا
ز با نسا امانش بابین کویا	که کاش بودم و بسیم بخدمت تو
هزار حیف نه بودم به کویا انزو	که در کتاب تو سر زده جا کم قرنا
مینا ما ز قضا طول دهر فاصله	شد که تابش و پیش رگت از جنا
بحر اینک چنین که در دهر دور بود	گشتم پیغ در پروردگار و چندان
که چهره هر نمایم ز خویشان رنگین	که در جلد جله کم خون به روزگار دنا
مانند افشارم گاوی دهر ز فقیر	که تا بهر و کفش خون فاسد از شرنا
ولی اگر هر یکبار قتل عام کنم	تلاش سر بکوی اصغر نتوان

در مدح منقبت عصمت خدیجه کبری علیه السلام

عمیدان چو بر سر خاثره غریبان دارد	که خواهد سراز اسل پنهانی عینا دارد
مدح دختر هرا مگر خواهد سخن گوید	که با لغات منصو را تا الحق بر زبان دارد
با هفت حسنه مدح خاتون حجاز را	بصدق شود و نوا خواهد بجا الم زیگان دارد

بروردگان

اشعار که بر حرم صاحب الزمان
در مدح خیر مروت علی
پیچ آورده

چهار خاقون انکه اولاد و خون دشت بشد	چهار خاقون انکه جلیلتر سرانند و استلاد
حیا بند نقا او بوعفت عجا اب و	ز عجمت افت او فکا و لا مکان دار
بیاعصمت عیاشا که کار بهر خیزد	دین بازار بوسه هم کلان و بزر دارد
نبوت شایسته و لایق در خود حیدر	ندان دارد نذر امانت از این آن دارد
نکاح کنش لاهر که دیکه فاشی گفته	ان احبدر که با که در طعنه است ادا دارد
بود ناموس و حیا بضممت مطلقا که داشت	کینه چاکر او پای به رفت و رفتان دارد
بود نه کمرش فلان که کمتر نایه قدرش	اگر گویم که قصر قد و نماش نرسد ادا دارد
ز نور و گوا باشد که این مهر و رختان	بلایان رفتن استمان هر شب ادا دارد
نه بیند تا که عقب بر تو سازد و رختان	فلان و عوس بهر کوریش تیر و کار دارد
خالف انکه در کس اش باز است در کشتن	ز شرمش تا قیامت بخیه نه نک و غفران
نیفتد تا نظر بر بنیادش و نشسته تابان	بچشم خویش از خط شمع اصد است ادا دارد
نگویم من بودم بهر کینه ز مادرش و هرا	اگر راضی شو او مر عیش و تنبیه ادا دارد
ز نه با اینهمه شوکت نه دیده دیده کرد و	ز نه با اینهمه سطون عالم که نشا دارد
چو ابا اینهمه جلوه جلال و عصمتش و دنا	شیا کویچه باز دارد هر سوخت ادا دارد
حز و گفتا همو شایسته بخت از سران بخت	که هر کس ترش از ترش و ترش تر است ادا دارد
ندادم با و دار گویند دیدش دیده مردم	که دوام خویشش بخت از نا محضان دنا
اگر مستوره اینجا چون خورشید در خشنده	نه بر سر چادر نه ستاره و سایه ادا دارد

بخت

بخت کرد تا ظاهر شود حق و دین دانا	ز نال قدس شایسته و هم ساینان ادا دارد
دین محفل بوز هرا اطله خاطر دانا	و گرنه گفتی زینب چه از دها بجان دارد
حیا از روزگار امین ایم و دین بگنیم	که زینب سیر بهنده و بزم شایسته ادا دارد
مغز هسته ز یاد که نشا است و هرا	و گرنه شود هاشم صد خطر خاطر ادا دارد
صبا رود و بخت گویند شیرین	که زینب دشت و کوه چشم خوشت ادا دارد
بگو از غم داغ بوز جوانان شیرین	بیزیر نابخت سرفه چو رختان ادا دارد
خسرو از غم نشا و قیام داغ و چو غم	بیا سرفه و نشا و قیام خوشت ادا دارد
باز قتل حبیب با یکجای چو کشتن	که اطفال صغیر تشنه لب یک کار ادا دارد
اگر خواهم ز غمها ایش یک ادا استان	هزار دانا از غم هزاران دانا ادا دارد
نور بهر شمع اهر کسیرا حجت بر کف	و فای حجت قاطع از این تیغ ادا دارد

قصیده که مدح و شایسته مردی بهر بختی بر خضر علی اکبر

طبع شرفش نام از شعلا ادا دارد	لب لب نظم او کجا طبع سمند ادا دارد
لب لب آن گام که پیوسته شاخ سنبلیش	باغ بهشت را خداوند قطره ادا دارد
انکه خدا را کبرش خلق نموده نامکر	نام کرام خویش را خالق اکبر ادا دارد
که هر خلد سوار اظهر خود بر انا	نام گرش بر ابرو خود مظهر ادا دارد
شعشع جمال او مظهر نور و احمد	طیغ جلال او یاد زخیر ادا دارد
مدین را انکه دار کرد غم مصحف دیگر	در صفت جلال و جلال اکبر ادا دارد

در صفت جلال و جلال و علی اکبر ادا دارد

از مثنویات حاج امین العظیم
در مطلع نیر

ادب

آلب دوج بخش و زاییده جمال خود	معجز و کرامت از خضر و سکنند آورد
لهر طالع مانده اش از سپهر زین	اختر طبع انشین مطلع دیگر آورد
خواهد اگر بجلوه ان رویه منور آورد	ایستد جمال خود شید مکرر آورد
جرح و زلف نامت معتدلش در بلجها	کوشیده سرو را سبل و گل بزاورد
برگردد بپوشیدن با قدر و قاصد چین	تا بقیامت ان رفیق سرو صبور آورد
گیسو چون کندش فکند زدنش تا کمر	تا بکند بند خود شید بچین آورد
و وجه علی اکبر اندک چه مهر خاور	برگردد بچرخ اگر هیبت کا و زارد
برگردد بچرخ و از تم سهند تبرک	شکل هلال و اختر و ماه مصور آورد
در دزدیم رخش از دایج جرح بگذرد	نیزه او شک برکت اخضر آورد
الحمد للحمده کرد و رسد از نبر او	بانگ آمان آکمان کوش بچرا آورد
العجل العجل ز تیغش بقبال دشمنش	تا بصر روح زانندان مرحله مضطر آورد
ناشد ز غمرازی از خوف رخ عید و مژد	چهره او تیغ چون لاله احمر آورد
در صف کابند با شوک و سطوت	بر همه ظاهر و عیا صولک حیدر آورد
شود شهادت بر سر بود و گوی کی توان	تیغ تبارکش زرق منقش کافر آورد
هر طراز نیزه میخواست که بر سر سنا	کاکل عرق خون آن جسد معتبر آورد
چون ز شاره عطش لعل لبش کوشد	خواست گلوی تشنه خویش ز جوترا آورد
خواست شوی و فانی کوی بیدر به کربلا	تا که بصره جزا برکت خود سرا آورد

و کهن

برکت خود سرا آورد هر چه پا و ناله ان	تابه گلوی تشنه کان آب ز کوثر آورد
آب ز کوثر آورد هر که از ناله ان	کس که ذاب یکه رخشا خود ترا آورد
خواهد اگر دم کند قصه تشنه کامیش	کلافه فانی از غمش سخته اذرا آورد
قصیده مدح و فخر ز کوشش عیضه عباسی دلاویز	
طبع بطرانه نوا در گردند	غشاوار بر صف خوف خطرنند
گاه هوای ملک عراقش که کج	گاه قدم بخا و دو که با خضر نند
با هر مخالف و اهل به دانسته	مانند آفتاب بر خشک و توند
از کوچه بزرگ بگریه سراغ بنا	باشد مگر که چرخ سعادت بپند
شاید فیض بخت هلال و به نشاتین	یکدشاه رخام محبت تر نند
از کسی که اهل نظر نیست در جهان	باید که حلقه بردا اهل نظر نند
لا یمتابه در که شکاک از کرم	چون ذره ز مهر رخسار بچرخ نند
گردد بین اعدا در خشنه تابنا	و ذاب و تاب طعنه بشمس نند
بوالفضل و بوالکمال بوالسیف	در خون عرش ذاب فضل نند
شاهان ماه بپه هاشم لقب	انکولوا ز نصر و فتح و ظفر نند
از بهر سپهر و طایر و قیاس	باشه بر خیال اگر بال و پر نند
مشکل بند حایفه در بار و شکش	صد بار اگر ز خلفه امکا به در نند
حاکمش چنانکه نقشه نقشش تضار	است چنانکه کرده ز رویش قلندر

در صولک و صلابت و مردی و مردی
 مومنی بکفایت آری نه نیست خالصش
 زانحال بجای سوزش را بود تا هیچ
 یعقوب را محبت یوسف رود ز دل
 از شر طبع روشن من مطلع در کس
 عبا اگر که دستش بشیر برزند
 از تیغ ابدار شر که یک ستر را
 از قتل خود خبر نشود تا به روز حشر
 از بسکه هست چایک و چالاک تشنه
 سازد دو نیم پیکر و به زیاد و کم
 پوسته نبشیر بر دگر جان مخالف
 روز و غافضا و قدر خاک را ز او
 خطا را در شخص صفا جامه خات
 صبا وارد سقندر رخ زنده گ
 گر کیش ز شعله تیغ سر سد بجم
 شاهان را مدح و توفیق نوشد لیل
 ما را زان بوصف تو حاضر بود و

درد و زکات کینه بجای پد زند
 کز نه ز خاک دوش بر برزند
 میایدش قدم لب بر سر برزند
 گر بر بخش ز منظر دل یک نظر زند
 چون قرص افتاد رخساره زنده
 یکباره شعله بر همه خشک ترند
 گرد غیا بنجر هسته شر زند
 بر فوف هر که تیغ سلاخی خبر زند
 شمشیر تار سپید مغفر بر زنده
 از خشم هر که زاکب سر را کسند
 فصاحتی تیزش خون نبشیر زنده
 هر جا از ده کرد قضا و قدر زنده
 بهر عدو بود ز فضا استر زنده
 دژم بنشین زاحل بشیر زنده
 تا روز حشر بفره هذا السقر زنده
 و نه چگونه مورد زیا کذر زنده
 گنجشک قدیم بنحو نال و بر زنده

نطقش هزار طعنه بصدش زنده	ناشد بحد قوت فانی سخن زنده
از شو و تشنگی شرش بر جگر زنده	مقام بدو نشیند بهر و کار

اصناف از ملاح و منقبت خلا
 ناسر حضرت ابوالفضل العبا

اسید زانسان جیح کج مژدا	باز استا بودا کین بکوش مژدا
بکینه لبه مکر از حیرت هلی	په شکرتن لها جودیت ان جزار
و صد دین بر فین نه هزار و نیم	پیا کرد ز کین صد هزار و ساسوا
تیموایه مین پایا نهاد از یکم	ز یک کشتن کشتا نکند بر خدا
فتر کیکد لمر و افشرد که در داو	نماند قطره خونی که نوشید بچون
مزد سگ پیش بر سینه بر خیزم	نه بخار زینتن اند و جها نپایه قوا
ز دست دوزخ و گردش گردو	بناغ لب مرا خود دل مجله غما
دیگر بجای شکبایم از قلب صبور	نتر که بار کشد هر چه او نماید
بغیر ناله نماند از وجود من اثر	که هستی اثر ناله نیز دزل پنا
زیاد بر کلام و به شکایت او	بغیر او نکند زانکه شک باشد عا
کم شکایت هم مکر محضرت او	که زان یار نباید هفت از اغنا
به شکوتم آید و کر مؤخو زنده	هر چه میکنه اقامه شود من بیزار
اگر بپند بشیر زنده از بند م	به تیغ او بنماید تا تار و تار

گرم گدازم نه ملاح ششام ولی شید	آن لطف ببوی که بود لایم کرم
گویند گدازم که تر تا دجا بیزه	لا ادر جواب کویش ایشاه یا نعم
گرا زدم بولفی با حالت پریش	دور دور که اورد ای قبله ام
گویند دل از خود بردارم از تو همز	این مهر بر که افکند ایندل کجا برم
خاشاک لطف است همه غافل غلام	کل وجودت یحیی شاه تر از لعلدم
گرد که امید تو امید دار تو	حرم وفا امید بود با هزار غم
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ أَمَّا الْاَكْثَرُ لِمَا جَاءَ الْعَصْرَ الزَّاهِقَ فَاغْتَمَسُوا	
ممود چرخ انداخت آب پنهان	مفاد سوره والهل شد زین و زنا
کشو که سو بچرخ دوخت شاه حبش	چون پادشاهن شد بزیر خاکی
ممود زال ملک جامه سیه در بر	فشانند بال ملک مشک سوده بکها
مکر تو کف با صد کرشمه با تو می	گرفت بزیر تخت آبنوس مکان
دفاع زهر شد اشفتند از دل سوز	چو رفت از رخ ایام زرد برفان
بیر و که همه آفاق هم چو پر غراب	عزب بیند اگر خواست شب بهر
شب بینه چون بخت عاشقان تیغ	شبه بینه چون چشم دلبران فنا
بر کوه پیش و ز پسند دندانش تبار	ز تابان زمان و ز طوارق حدقا
فشان بودم با بخت خویش تن در خاک	خون بودم در کج بیکه نالان

بغیر

بغیر که خیم نبود در خواطر	بجز خیال غلیم بود و در دل و جان
بودد من خرواه او شوی	نکردد دل من خیال او خلجان
نوشتم از پی تحبب اینچه احضنا	بنعل پان و کریم دزانش شریفنا
بیادگار چون ایندنه بود آیه بر	بجای نعل دل و عشقم آتش سوزان
نور من بودن انفس که حدیثه شو	نمود از لب اخیا و کرد روزا
زور رسید و در کشت و در دود	ز نور کلبه و شک فکله فاذان
شد افاب جالش بر نیم شب ظالع	چنانکه در ظلمات ایچشمه حیوان
دنگا و همایوان و کالج من روشن	ز کوا و همایوان عشق کشت عیان
قد می بخوبی یا بارک الله چون طوبی	رخ بخوبی یا لولحش الله چون رضوان
بروشنه رخ و جو نایک فلك خوشید	برواسته قد و چون چرخ و سر و چون
چهر شرح و دید و با دامن ز خون	کشو لب بجز ان نگار پسته دهان
هزان ز عشوه پنجا از کشته و نا	بے تفقد و دل هم چو غنچه ز خندان
بگفت از غم و جراحت و ددل	بگفت از زخا و من از زلف بر جنان
چگونه بود ترا دل دز آتش و دود	چگونه بود ترا جان بر نوبه حرمان
بگفتش که از عشق که بخار و لیل	بگفت عشق چوین است و کار عشق چنان
بگفتش که عمر گذشت در تب و تاب	بگفت غم بخوابش بود شب بخان

بغیر که خیم نبود در خواطر
بجز خیال غلیم بود و در دل و جان
نکردد دل من خیال او خلجان
بنعل پان و کریم دزانش شریفنا
بجای نعل دل و عشقم آتش سوزان
نمود از لب اخیا و کرد روزا
ز نور کلبه و شک فکله فاذان
چنانکه در ظلمات ایچشمه حیوان
ز کوا و همایوان عشق کشت عیان
رخ بخوبی یا لولحش الله چون رضوان
برواسته قد و چون چرخ و سر و چون
کشو لب بجز ان نگار پسته دهان
بے تفقد و دل هم چو غنچه ز خندان
بگفت از زخا و من از زلف بر جنان
چگونه بود ترا جان بر نوبه حرمان
بگفت عشق چوین است و کار عشق چنان
بگفت غم بخوابش بود شب بخان

این اشعار در صفحه ۶۸

بگفتش

بانشا تو سوكندكا سقامه تو	دغش بر تو بالانراست چنگل ابا
اسا قصر جلال تو بكنه هسته	جوان بدش توان بود بگوشت
شفا بدج و شفا تو طایر طبعم	چه سر عكيت كه از بحر تركه موفيا
مرا چه مدح و شاد و خور و جلال تو	پس از شارسه مقام ميه نام استغفا
وله مدح تو چون دامن تو بچول	از اين ميل سخن سرا زو زنده ناچا
چنگا كه از به بچيد مطلع ديگر	زبان چه شعله تبخ تو گشته آتشا
سهند كين چه بشا بر زم جندار	زمين بچرخ برين بر شود بناغيا
تو مظهر اسما الله و ابرضه جنك	بسيه جو مرچ بخرن بود كيشه
توشل شو خال و ز صولك كوكان	به روزه دم چه روزه همي كند فرا
تو از اضا و قدر و چاكران قدر	يك روان زيمين و يكر روان زبنا
مضا بحكم تو هر سوكندكان داره	قدن بچشم عدونند مسمما
بنا كين چه بنا زه سهند كينه چشم	فند نفل سهند بجان خصم شراب
ز سر گشا و دوفار مان دلبر	تو ابرضه هيجل حده چه چه هزار
سخن و دان جهان قصه شجاعت تو	بگفته اند بگفته عشق از اغشا
مرا چه حد كه بوصف تو خود سخن نام	كه پاي عقل تو لنگ نديك مصفا
سمند طبع و شاد چنان كند جوان	پناه است خدا برين عصر هزار
و فاهم من و خواهم ز لطف بشما	مرا ز ملك غلامان خود به بشمار

اشعار بکر علامت + خورده موهوم انامید محمد خیر الحدیث باصرت علیج در نمای قاسم بن حسن بن محمد اندر در ایستاد ای بکر

تو خطای من بالبدق و الاصال	من غلامی تو بالفضی و الاکمال
مضی در مدح و منقبه خصم فاسد بر الحسن	شهادت با سعاد و
زبان خامه دین داشت با بود لکن	و گونه ذامی اندر نماذ سخن
سخن چگونه سلا بکه بنفیس تو بن	عنا بکس ای اندک کف کفایت
نخن فخر طلب کرد باید از دست	که از عنا بکس و چشم دل شوق
اگر چه تمام من بکس جرح اکین	ولم یخا به نباشد امر از دور
نه نام از این و از کوه طاس فلک	بود معاینه هم چو چید مو لکن
مرا دلایتی از غم زد و در کوفون	مرا دلایتی بران خون نه چرخ
چه کارها که نکرد و بد سنهار می کر	چه کارها که نکرد و بیاد نشانی
بنا بطا که از بنا و حادثه رفت	بنا بکین که فکند او به دانه
بنا شاط که اغشته نقد و عم	بنا بر که الوده شد برنج و من
فتر کرد بیه لاله نادر و سوسن کل	خوان نموده بیه نوبه ناله
بنا بجا که بنا کام از او بجمله کور	بجای رخت عروسیه بیه نوبه کور
وله نیامد هرگز جوان ناشاد می	چه شاهزاده ازاده قاسم بن حسن
بدشمار کرد و عروسیه که هنوز	از او سده فلک ناله و شوق
جوان اول عمری بن پیر زه ناله	که امکذبا نش هنوز تو کوبین

چو دید یکسے غم ناچار شد	دلش نمائند که غم اندر او کند و سکن	+
اجاز خواست که جان کند شکار	نزداد خصصت عید الشان امام و	+
بگفت اگر چه مر جانم نه لا یتوب	پے نکا تو باقیست در سراپه تن	+
هر دو پاوی افتاد و سوزاد از شوق	هر دو پد پیچید شاہرا دامن	+
بجز ولا به و الحاح و کوب و زار	گرفت خصصت حوز حسین بوجہ	+
زیر چرخ برآمد چه کوکب نشین	سہیل سر زده گفتے فکر و ستم	+
ز چرخ ہمیدان کین روان گردید	ز چرخ اتمام و قدیم چه سرچین	+
کلام خود بر بزمیاده از کا کل	بر ہونہ ز کیموس و حوین تن	-
کوفت تیغ علو سوز زلف چہ	نمودد بر خود پیر ہن بشکل کفن	+
مینا معرکہ جا کرد بار خن چون ما	شدار جمال ایلای و حجاز شون	-
فرا ز قلم سیمکار ز چہ جلوہ نمود	رفین ماریہ شد شک و لکد امن	+
کلیم اگر ایچے گفت کن ترانہ شیا	ولہای ہمیکس اندم نیاف تا پیغ کن	-
بجز فر کہو اقطبان کوفہ و شیا	تلاف بردیش نور قاد و زلمین	-
پس آن بندہ و فرزند حیدر کرا	ربوق تیغ زند الش بجز من دشمن	+
چنان بگشت شجاعان نامداران	کدال یوخ و زاکنت صد ہزاران	+
و لچستہ شوق جان نثار کوئے	بود چارہ کار شایخیر کشہ شد	+
ز خون سر بگفت سست خویش سب	بوز عروس شہادت خدادد گردن	+
نظام اہ دزدانم چکوہ بود حسین	کہ شاہراہہ بخاک او افتاد و تون	+

بخالت ماریہ ان انشا طلع و	بغیر سایہ شمشیر ہائے مامن	+
بنال گفت کہ داماد خویش زاد پیا	بین کہ قاتل من ایشا بر سر من	+
پے ملا فی خون من و عیلا کیز	دندون کار تو بفتا ختم زابون	-
و فانی از غم او نیز بد بسینہ و سر	دلش ماتم او گشتہ است بیدون	-
فضیلہ در مدح منقبت مسلمان بن عقیل		
کہے کوایہ شہین زبان ہر از نو ہمد	بغیر از خود و از ہر چہ لب بست و یکم شد	+
فر و بر بست کوش و جاز و خوار آن چہ شد	کہ بر اسرار جانان از سر و ش غیب ملہم شد	+
بر او دقت داد از شوق جانشانندہ جاویدان	دی غم خوار جانان گشت بگوار غ از غم شد	+
بصلت و طرب بگشت از جاد و د مجاہدان	بیک جاد و از بچشم و چراغ اصل عالم شد	+
زہت و دقت شد آن کہ خود شد مالک	ز خود بیگانہ شد ماد و حرم یاد عمر و شد	+
طلبکار از دلف جاکشت پیکان حقیقت	کہ ترخان گزاد سپینا و عین مرہم شد	+
نشا او متنت خاک کتا باشد و زار	ہمہ دانند ادم چونکہ بود از خاک ادم شد	+
ز فحل زندہ کہ خوما تواند خورد و تار	کہ بردار و فادار و مریدی ہم چو میہم شد	+
نہر کس بدل نشا سر بر مال و منال شیا	بجام میثاق و دستخاوت ہم چو خاتم شد	+
نہر کس بر سبب نیا انشا سر کرد اند	کہ ہرگز کوہ نہ تواند ببولک ہم چو صمیم شد	+
نہر کس بچہ افرازد تواند ماہ شوق شد	چہ احمد خانی بے باید کہ او را بے خاتم شد	+
نہر کس سپوا نایب مینا شاہدین کرد	کہ نتوان فدہ شد و ز شیدہ شبنم توایم شد	+

کے نشانی و لایق نباشد اینکرا متلا	مگویم که در عالم با بنیصبر کرم شد
بحکم شاهنشاهی که در دفتر چون مقیم شد	بطاعتی برچید و مام فرام شد
حرام انداخته اگر بدعیش و عشرت و شکار	چما و شاسفر بنورد اغاز حرم شد
بوصفت مقدس جاه او همین بس کره یاران	پے تبلیغ فرمان حسین مسلم شد
بر پیش اهل دانش چون مسلم بودند و صف	بمعراج شهاب از برای شاه مسلم شد
بفرمان نشان در فریدودار همگان یکسو	که در ثبت شهادت از همه یاران مسلم شد
سز بر چنانکه افکار اندر نسب سکون	حسین بن علی بن ابیطالب پرستم شد
بجز از این عشرت شاهدین تمیز متداو	مثال ذن و حور شد بدیاد و شب شد
مقام تخت بخت و برکت بر تراز کوسه	اسا و مقر و قدر در دفر از عرش عظم شد
بمیزان خود با ذن از قدر و مقدارش	دو عالم را بسجید بودن از ذن کم شد
ندام پایگاه و جلالش از اولی دانستم	پے تعظیم پیش رختش پشت ملک شوم شد
وجود بود او و جبر اطلاق از مرکز	نوال جوید او در صفت از ان مقسم شد
امیر شیر گری آنکه در دزدیم پلنگانش	بگاه صید شیر جوخ چون کلبه علم شد
قد پیوهم پرواز شد با طایر تبریز	اجل از تیغ خون پریش بر دهنم شد
هانا تیغ در دستش و شاکش سوزان	هانا تیغ در دستش لبان مار از دم شد
سزا گر خنجر دشمن وری نگذاشته یکتن	همیدان که پاره عزما و در دزدیم حکم شد
منا و خضم و برق تیغ و شوق شوانم	که حرف حق برق تیغ او با مزین مدغم شد

عد و کرد بد یکدم جرعه نوش از عشا تیغش	بکاشن تابه و زحشر شهید زندگه ستم شد
هر کس صرصر تیغش و رنگ میثوان گفتن	اگر از اهل جنت بود واصل بد جنت هم شد
دختر جنت مدین طویله لبش کوثر و لشدن	هر عصفور ستر یا باهشده زاجسم شد
کفش کار در لشر حشا بعد خوشین و نا	گواهر در صفار کن و مقام و حرم و زرم شد
و بی با اینهمه جاو جلال و قوت و قدر	ذلیل کو قبا کرد بد و توام با دوصد نجم شد
چشمه کو که شد بگرفت عهد بیعت زگو	ولیکن بکشتن بشکتن انهد با هم شد
دنا و اول انفا بستند عهدان ناکسان ما	در آوار خفا انهد عهد قتل و مام شد
و فلان اهل جفا هرگز بخو کاسم وفا دار	بجای نفاض و کچون منادای مرهم شد
زیر جوید خفا از ان یوفا یان رفت برسم	دل زار و فغان در غمش بی با هم شد

در مدح و مصیبت ائمه رسول الله فرماید

ال پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند	باعث ایجاد عالم مشافغان محشرند
هر چه باشد از طیند هستی ایشان بو	ما سوا الله از عرض میدان که ایشان جو
عرفه الوثاقاد بر جبل المین مؤین	درج دین را گوهرند عرش جو را زبونند
امر و نهی و مانع و مستقبل کون و	جلای مشنوا از ایشانند و این مصلد
گرچه عین حق نبیند ایشان و چه عین	در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند
خار فکر که فهم و الله ما ادریم	اینکه ایشان علت ایجاد یا بالاستند
وصف مدد ذات ایشان را نباشد منتهی	خانان جهان در اینجا عقلها کور و کرند

بیشتر از این

چهره

حیرت زده ام چرا بعضی از ایشان تشنگام	شد قیلا از کینه اما ساغان کوشند
ما سوزاد سنگی در دوزخین بنشینوا	در نظرهای تو او دستگیر مضطربند
توقیف الی صلی الله علیه و آله و سلم	با وجود آنکه نه فلک فلک و آنست
فوج در کشته نشست بافتار طوفان طغات	لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اند
شاه مظلوم اخلیل اکبر ایما عیل و ار	رنیت لیلایش از بهر یک چو هاجرند
روز عاشقانشید سر قیامتشد بلی	قامت اکبر قیامت بود عدوان منکرند
در کدامین مذهب است یا کدامین ملت	کاهلین مصطفی چادر و بی معجزند
که در او با پندار اند دینین کبریا	در نریزید بکوه مشرکین معجز برند
از غریبان خدا چشم کینه داشت	بے تمیزانی که معضوب خدا بر اند
آتش کین در دین کربلا افر و خنند	با خبر از کفر کیش و بجز از کفر بند
گاه شد او بزه در فتنه گاه برستان	و اثر آتش که شاهان جهان را شکارند
خواهران بزرگوار در خزان بیدند	چون بنات انفس سرگردان بر دند
میرزا دوست دادن بدین کار و سر	عاشقان دلدل کار و سر بر بند
ایوفا چای لاش از دین خون دل بیا	بر سیه پندانی که هر یک شافع صد بخند

در حرث و مصیبت میفرماید
 یا حدیث نذیر و زنب در فر میبکند
 یا از ان فتنه میچون نوا سر میبکند
 یا حقیقت نذیر و زنب در فر میبکند
 یا از ان فتنه میچون نوا سر میبکند
 یا حقیقت نذیر و زنب در فر میبکند
 یا از ان فتنه میچون نوا سر میبکند

مطرب ماه زن مان اهنگ دیگر میبکند	که کشد کوعرام که بر د سوع عیان
مدیر اند نغمه کا شوب محشر میبکند	که با هنک چنین در مقام راست
دمید ساعی ساعت میبکند	محشر از یک محشر است بجز از افغان بے
کایچین مست و خوام بانک میبکند	نشاء عشق چنین گویا میبکند
چون حکایت زبان خشک صغر میبکند	بند بند بے بسوز بند بند دمدم
ناره ناره قاسم از شمشیر و خنجر میبکند	دینا سوز شاد صومام میبکند
داع دین مادرش را تیر میبکند	نوع و سر زار و بر ناله مدینا سوار
کاسمان او را سدا از فصل اکبر میبکند	ام لیلای این گمان از بخت خور گزند
چانه این تشنگی کی آب کوهر میبکند	آب کوهر را میبکند اکبر فتاب تشنگی
از هم تشنگی دل را پرازد میبکند	لعل بے ایش که آب اندر برش آید تشنگی
فان میگویم و بے این که باور میبکند	گشت یا قوت لبش بے زتاب تشنگی
تشنگی سر هیل با تشنگی سر میبکند	دلیل روان روح روان شاهد
کریم سر زار و تیر میبکند	زنب عذیبه کی بود شجر از بخت تشنگی
کافر محاکمه این چنین ظلم بکافر میبکند	ایضا ظلم که کرد بر بر عریان تشنگی
سیل اشک سر زار و تیر میبکند	زنب صید گر بکشد فاش چشم تشنگی
شکوه زبان ماجرا و پیش داو میبکند	اذا انما است که در دوزخ احوال تشنگی
که در گوش ویم از خوف محشر میبکند	تا و فتنه و خواران او نهی شاه کربلا است

مشق در شرح مثنوی

باز دیوانه شدن بجای کس	من حین اللهم تکفیر کو	کلب ک کو میکند تکفیر من
گویند که پاره شد زنجیر من	شاهر اگر من میدام خدا	کافر کرد و عشار و حق خدا
من جبر ایمنم زانکه او	هنک و تش اهل و مشاهو	جلوه کرد چون میاید بلا
شاید بفرستد من در غوا	پرده فکند از رخ خود جدا	سرخ شد عین کرد از خیال
پرده فکند کشت از رخ پرده دا	شد بیک سر بر زبان اشکا	دشت امید برین از اسبین
حمله بیدار زبنا و از بین	بانک برود انشد شاعر	شعر بر خواند از اصل و نسب
گفت باب نام منجد را	جدنا که حضرت پیغمبر است	مظهر حق من حق با من است
از وجود منم انجم روشن است	سید لولاک فخر عالم است	کف حسین از من بود من از حسین
از وجود منم امواج و شد	بپای از هنر من بود شد	جله شایان و جوان من پیا
زانکه هر چه طبعها بودا	هر مرد هر چه هست ناکنا	از وجود شد هویدا و عینا
قوت با تو پیا از من بود	شوکت بر تو پیا از من بود	اینهمه شمشیر و تیغ و
کز برای قتل من دارید ای	قوم بدخواه چه تیر و خنجرند	کردم رخصت شمار برود
هر چه گشت از نا ابرم نکرد	حمله کرد و کرد با ایشان نبرد	تا خنجر کرب تا بر جد و
خویش را فای نمودند و بقتا	شاهدان ایمنه رو بخدا	رخ بنایید از جمیع ماسو
رو بخود کرد سو یاد خود	چشم پوشید از تمام دنیا	بر رویان و خندان سر
بالتی صد چاه عرفی بحر خوف	امدا لها مش که ایحانان ما	خویش را نشاند ایحانان ما

پس بپزد اگر حق او را گرفت	گرچه دار و عمل را استیغ	از عمارت نیست کار عقل این
کار عشق این و یار است	خام و طلبش را و ملوکیا	یار او کارش دیر کرد افخدا
عاشق و معشوقان هم کانیست	گشت ظاهر و محضن الما	گفت با و ای سپید دار من
خود نمودار از نوشد اسرار	چونکه نماند کشتا و در حشر	از قضا او نشد شکار
گر عینش را و فتاد و خضرش	تا ابد ظاهر نبود در حقش	اینحض میوند من باشد و تو
نماند من و است من هم چو	لیکن اینچشم حقیقت بین گجا	تا به بیند اینچند پرده ها
پرده ها عشق و تر و بود	بجای تو در مشق	داندا نکو محرم انکو بود
تا وفای محرم این پرده ها	کد در ماه محرم نو بهار است	مصدیق بشیر باشد حکمرانو
غم امکا افرین زبنا است	چو عاشق و نور و نورند با هم	مهیتر بود استبا ما شم
که باشد و عاشق و نور و نور	بیشتر شعله و شتاب این	کمر را گوشه در هست جان
بلکه گراشته اند بحر من	بر زخمی گزینان کلعدار است	نملک پاشش نیم نو بهار است
بود باد بهار و زاجه نیل	نوا به زنده در جانش اتش	بها امکا خود را شد عزادار
زخم گزینان باشد شوش	ز داغ کلخان نینواست	کند بلبل بهر برگ نواست
عز اخوان لیلان در طرف کلخان	که گوئی زلفها کسر گرفته	هیرشا نواخوان عند لیه
بجان بلبل اتش در گرفته	تو گوئی سیر بر زبانت	خط سبز خوانان حسین است
ز داغ قتل مظلوم و غیره	ز زلف قامت عباس کبر	هزاران داغ دار دلا لهر
حکایت کند سر صبور		

تا اینجا از بس وادی اضافی را از ششم خست و در حوصه ششم از این به بعد وادی را خلاصه نم

نفاع اکبر شیرین شمایل	جو بدین جانب کرد بخاوشید	پیا ایله از ان زلف کاکل
مولد دین سید او شمشاد	زهر نام و ناکام ناست	شقایق کنیز ابی نزار است
همانا طفل شو خواست	هر نیلوفر نگر کو چون سبزه	رخس نه ز شپه کاکبسته
بزرگن به که چون چشم زینب	محشر مانده باز او صبح شاد	ز گلها جعفر زانچو بهیم
نفاع و چون جعفر دل غنیم	دختر کو مژگان شد خمیده	جیب شاد که دپیر سیده
پیا تشنگان ابرو بهار	ترشها کندان هر کنار	زین صحرین پر از غوان است
نوک و ملکاه کشتگان است	بنفشه دکنار جو بیازان	سیر پوزخم زین غذازان
جوانان حبیب باجم صدای	چمبر گل فدا به بر خاک	هم گل پری فدا به دین
نموده شک گلشن روها مون	هم از خیم و عدگشته شرا	شد از ماسو یکبار به دین
یکبار خوشتر از انداز دست	ز خیم لعل ساق ناست	ز خیم ساق ناکرده خال
نموده پوزخم لایزال	گرفت شاه دین از دواغوش	نموده هر دو عالم زلف اموش
وفایه بوفا این نوبهار است	در هفتکام سید	بهار گلشن دین پایدار است
بود نفاع حبیب کلک و بنام	بختو اعصر فرما	خیم که مباد از انا نعم
تیر از کان گذشت و شه دین زعفرین	اصغر زبانه که گذشت ادب از سرش	
تیر از گلو صغر و بار و شه شاهدین	بگذشت و جان بود میزبان حیدرین	
زانهم گذشت و بر جگر مصطفی رسید	ناخود کرد کجا بود انجاء دیگرین	
زنا بختال خضر سیر نغش علی اکبر		

سرواد
اضافه

واو

+

+

+

چو افاده اے نخل نور سید من	سرو سینه لیل و یوز دین من	
مکر چه شگین او فدا به خاموش	چه قفس جز بزم که رفته از هوش	
پیا خیز و پیا زان قدر دل جو را	نماید شمع بدخو و زود و بانو را	
خدا نکرده مکر زخم کاره دار	که اینتر پاید دل را میسکین دار	
گانین که ترا تیغ هر منفذ کافر	ز پا فکنده که نوان پیا خواست دگر	
پیا خیز و پیا نخل نور سید من	پیا بجه که زخم سر تو بجه زینم	
هر ارجیف که لبش سوخا نمکر	دختر از زو به اب ز به گل برک	
پیر از تو خاک دوزخ عالمی عالمی	دل از زمانه و اهل زمانه شامتا	
از نخل بختال راهب بزرگ میفرماید		
بلادم ز دگر خیم و دوزخ جان	چو جانان جهان به بهجه داران	اگر دزد ادم امان سر کوفتم
بعالم فدا از سر کوفتم	همین دوزخ دیر اندر نشایتم	که من بودا کرد از سر حسینم
سر سر کلیدم کو به پرتو	فکنده دوزخ سوخا نیم شو	میچازانم شاد و خرم
زخم ازاد کردم جان خود	عبادتها چندین شایخو	نمیشد امر و نظاهر
خمس مصیبت میفرماید		
شه بن گفت بن زخم مرزا مرزا	شکر و ناکه مرزا عهد وفا حکم از او است	
غیر از هست مرزا شام از ان کان غم از او است	میچا خرم از ان که جهان خرم از او است	
عاشق بر همه عالم که همه عالم از او است		

واو اضافه
بازم

بازم کر

بازم واد
کر

لیک از سر لایعزبان شده کارم مشکل	دل بجز گشته شد نیست بچهره مایل
شور عشق که مراد در سر شویست بر دل	نه فلک زانست قلم نه ملک حاصل
انچه در سر سوزید از پند ارم از او است	
شوق جان با خشم شاهد خوش میا میبت	بگذرم از سر سرکین دوش و شام میبت
تا مر از نام حسین او به تن جان باقی است	بجلاوت بخورم ز هر که شاهد میبت
بازاد بکشم درد که در تمام از او	
گفت که بر من بترجه بازان سپارد	یا فلک غوغای عزیزان به دل بگذارد
باده از مصطفی عشق مرا خوش دارد	عم و شاد بر عاشقچه تفاوت دارد
ساقیا با یه دیده شادمان کاین عمر از او	
تیر عدوان بجانها هم در زده باشد	زخم کویکان بتم از که واز می باشد
نظره و سبزه بر من موجه باشد	زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خاک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از او	
هر که مشتاقند یا به میبختانه عمر	لاجرم بر کندش ساقی به پناه عمر
ابو فاضل چه برین دیر پیر وانه عمر	سعد یا چون بگذر سیل فنا خانه عمر
دل تو بدار که بنیاد بنا محکم از او است	
ایضا حزن و مصیبت فرماید و شمشاد هفت است بند اول	
انفکازاد و فغان ز اغتشاب او	فریاد از تظاول و از انقلاب او

دو جام اتقیا بچکانه جزا نگین	دو جام اتقیا همه زهر مرزبان او
ای دو تکان با تو چه بکرم بوتراب	کافکنه بخت همه سپهر غایب او
عباس نام و علی کبر جیب خون	غلاطی با کوه و همه از شیخ شایب او
عباس کلام برون از به از فغان	سکرم که همه سحر شایب او
تا سوز گشته کان بر دایه از قضا	توقد بخاک فرو برد ز داب او
زاد به کشتن زهر او تا بجزر	کرد و وفات ز چشم عزیزان کلا او
زیب که آفتاب از او بود در حجاب	سحر حجاب برد جزا افتاب او
سحر غایب چهره از زینب که بود	سحر و جادو دشنه زینب غایب او
ز انصیح شوا که در مجلس سیرید	بر خاطر و عام ناف بشام آب او
بزم برین و جام شراب و سر حین	باید زبانه دل زینب کتاب او
مطرب و فلفله چک دندان بزم دود	مویه سبکینه ساخنه نار و آب او
صفر و دوا خطراب کیت و قضا	دوا خطراب شد بخت و خطراب او
پرو سید بنی زامت اگر شرح ماجرا	یا و چه میبهند بفرز جواب او
اطال بوتراب و فغان و شرخ و شیش	باشد بختانان شما انشاب او
حاشا کسبیکه بسپارن فغانان تو	از زهره و زهره شمر نماید عذاب او
بند دق بر در شهادت علی اکبر	
هفتان عشق از پاد او فغان	پیر و شمشاد علی اکبر او فغان

دیدار که نوح بجان بسند بود عشق	دیگر از آن کدشت ز جان بر او وفا
بالا گرفت بهت دیدار حسن یار	چو کار با جان بر می پیکر او وفا
جان بوجها و روح روان اندک از به	دهر صفت به به پیکر او وفا
از یاقوت اسیر به جان بود جسم او	جان ز لجه گوهر که زبان فاص او وفا
سور شهادت بر لب او لب بکفت	بنها ستر پای پدید با سر او وفا
گفتای پدید ترا توانم عریب و دید	از به پنا هفت بد دل او وفا
قرین منک و فامی تو ای پیدر	از تشنگی است گریه چوین لاف او وفا
اما صحرای سبز ای پدیدر یی	این شیر خجسته که مکر او وفا
ز خجسته رفت و گشت میبکند	تو که شور حشره از آن تشکر او وفا
دور صندل ز شمشیر او لب	شهای بدیر سر می مغر او وفا
شعر صحرای حشر بر آفتاب شک	از لب بر گوهر بر دین پیکر او وفا
برگشت سواد و لب باد لب کتاب	افتاب تشنگی به شکایت در او وفا
گفتار سوت تشنگی و قتل اهنم	این تن دین کورده اهنک او وفا
بیک قطره آبکش مدیر شدی مرا	کز التهاب بر جگر و آنگر او وفا
انگشت ز گوهرش اندر دهان نهاد	ز نغمه عقد هایل و گوهر او وفا
انسان مکیان ز گوهر که است	از خلق او بجلوه انکشت او وفا
پس از به و اعوام سوخته رفت	انگه بجه سورش چون محشر او وفا

یا امت العظمی قد قتلین
و قتل محمد و آله و علی

مهر و دایع حلف از آن دعا و دندان	گفت ز حال که در من خیر او وفا
بر حال آن دین چه لب انتظار کرد	دعا صراطی و اهر چون هاجر او وفا
گفت ای جوانم از سم یا چو امت	سوشاد است مگر بد و سر او وفا
ای کوکبا میدن ابرو خنجر زاد	گویند که در دین مرا خنجر او وفا
او خنجر مشق که هرگز به روزگار	فرز خنجر تو خنجر من فدای او وفا
مادد فریاد چشم جان که خنجر مشکل	اما قرین تو تو مشکلت را وفا
یکسو غم جوانم و یکسو فریاد جان	که مادد چشم من بخت مضطر او وفا
انداخت خنجر لب لب پیر گری	دل هم چو عود و سینه مرا حشر او وفا
گفت نظر نما و بین فامه بول	در خنجر خنجر بیکر بی یا و او وفا
بعد از حین گریه کاراید پیر	نگذار و بگذارد خنجر بی یا و او وفا
فرزند داشت قابل مهر و نایب حین	هر تو ز خنجر از این مهر او وفا
ز خنجر پیران تو نایب که اینچنین	نایب خود نمود و به انکشت او وفا
مادد خنجر عصه ایم کد اب و من	یک عشار گریه دم خنجر او وفا
اما خیال تشنگی و عده و قوام	در سینه ات تشنگی تشنگی او وفا
مادد بخون منام و به گریه تو را	دور نظر تشنگی تو عین او وفا
فرزند تو فدای تو و آن زنیست	کز از همنان بجهان اظهر او وفا
و اعین من تو فدای تو که است	زین شعر تو مجلس بر من او وفا

یار زلی ز داغ و فانی خبر میاد بیه کوی تا تم و داغ بگریم تا

بنده در شهادت علی اصغر

دگر چو نباشان کو ذک صغیر آمد	ز چرخ پیر خوش ملک بزم برآمد
بجهان شاد و با نازکا هواد و نشا	مخوره شیر تو گفتم چه بچه شیر
که کو بجهت صغیر و بی بر تبه کین	کیز اندهند ان چون صغیر آمد
اگر بکار بد نامد این پسر دوزخ	دو سگ ماده امروضا اگر چه دیر آمد
ولی چو گوهری اب زایه ای نیست	په نقاشی تو ایند ربه حقیر آمد
گرفت ما اند فاد و تر و بند و بند	کرا این پسر کوان جان خوش برآمد
ز تشنگی نه چنان نه شیر و در پستان	مرا دلا زخم این طفل در غمیر آمد
نگر عقیق لبش کو کبود است شیا	مگر که لعل بخت این رنگ برآمد
گرفت بر سرش چو گوهری غلظا	لبو معرک ناچار و نا گوار آمد
سوار دست بد و دمیانه میانه	بر انداخته شد او بی دلیر آمد
کشید نا لک حسین که سپاه کوفه نشا	خود این پسر ز سولیک کو شیر آمد
بود بیز و فرزند پادشاه رسل	کرا و پیش و خیز است نه نظیر آمد
اگر تیر شمشیر و قدر او خبر بود	ولی نیز خدا مدد تو و کبیر آمد
بغیر قطره ای نخواهد افروزشما	حیرت زین و خواست شیر آمد
منیک بطنان اشک من دگر	کینهم با نخل کوه صغیر آمد

بیش جوانی غیر

برایم کو ذک پیش اب می طلبید	که تیر حمله ملحد شیر برآمد
بجاکش طلب کرد اب اطفالوم	بجاکش اب شراد از خندان برآمد
رسید این پیکان بخلق تشنه او	چه مرغ لبیل در خون زرد صغیر آمد
په لاله بابا مقسمه بنمود	که سوز تیر بجلغم چه دلپذیر آمد
بگو باد و نازم اگر که کو ذک تو	ز شیر سیر شد خود ز تیر سیر آمد
دگر بگو بوفانی مسمام فرزند	صبور باش که عمر جهان صغیر آمد
حیرت که سطر سوز و نور چشم بول	ببین چه بر سرش از دست چرخ برآمد

دلی که در غم فرزند بوی تراب بود
نه در خوشد کوفار غ از عذاب

بنده چاه مر در شهادت عباس و جعفر و عثمان

شیران کا زار و امیران دوز کار	عباس و خون و جعفر و عثمان نامدار
در باغ بو تراب بخوان چور سپید	بوسه هر سه چار و هموا اجل دچار
عباس خواند هر سه برادر نیز خوش	در بر کشید سر یکی بود شد چو ش
گفتا کنون که کار بود تنک جبین	تنگست تنک زند که ما به دوز کار
خواه بجله خیرین لا که کون کفن	حون شرابش احسن معین و پنا
باید تو بد هر سه به پیش و چشم	گر بد کشه تا که شو قلب من فکار
داغ شما چه بر خجکم کار و کر شود	از فقر بکشم مگر از قوت دوزن دما

یکبار روانه کرد سحر ب هر سه را	از داغ مرگش اید خوش ز دست
پس خود روانه گشت سوشای سپا	زد بوسه بر زمین علم کرد سنوار
یعنی علم برای سپا است و این سپه	بیکس بخون فدا ره علم را کم چکا
رضایت گرفت از اشتهای یار مستمند	شد بر همت تفت عید کا زدا
ناگه شبید از عقب آواز اعطش	آن اعطش کشید عنایتی دیگر ودا
برگشت سوجیه و مشک گرفت و رفت	سوفرات با جگر تشنه و فکار
پر کرد مشک پر کنی از آب بر گرفت	میخواست تا که نوشد از آب و جگر
آمد پادشاه را بگر تشنه حسین	چون اشک خویش ریخت کف آب
بر خود خطا کرد که ای نفس اندک	اهسته که مانده حسین کعبه
عین ابوغافه بود کون چه شد	فوشه توان ماند حسین در انتظار
رسم وفا بجا تو نیاید بیهیاست	خوانند یوفات گوارا اهل روزگار
رفت مگر ز اید حق برادر می	عین اسمم مهر و وفا را نگاه دار
شد با روان تشنه ز آب روان	دل پر بخورش مشک به دین بزرگوار
چون ز اید برون آمد از فرات	پس غم شسته نمو که او بود شاه واد
دیدند خیل و زخیانش که میرود	مانند بر دشت و آبش بود بیابا
پس بچو سیل خیل روان شد هر طرف	طو قاتیر و سنک عیاشد زهر کتا
کردند حمله بران شیل مرتضی	یکشیر و شیر اگر کان به سمار



بیکتن که دیده و چندین هزار تبر	بیک گل کمر ندیده و چندین هزار زنا
سرگرم اید و از خویش بیخبر	کاین طفل ز بیمین و می از لیس
پس مشک داشت سود سچ کشید	و ز سوز سپهر زد به دل قدسیا
میداشت با سراج همه ناخن کزین	دستپاش فکند یعنی ستم شعرا
پس مشک گرفت به دندان که این گره	نکشود دست تا که به دندان رسید
هر بر همت بزد و گفت میخسته	کارم رز دست فله و از دست
این اب را اگر برسان به تشنگان	بر ذرف و براف تو را ز سید افتخا
از به تشنگان اگر این اب بر می	سبقت بر زد دل در عرصه
میخواست سوجیه که ناگاه از قضا	نیر و در هاشد بر مشک شد چا
زان تبر کین چه اب فرو ریخت بر زمین	شد روزگار در بر چشمش چه سنا
مانند مشک اشک ملک هم بخال بخت	و ز خاک شد بچهره افلاکیان غیا
چون اب ریخت خاک بر بخت بوترا	در داغ خلدها طهر زد لطمه بر عدل
پس خود برای کشته شد ایشا و گفت	مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
انکه عمو و بنو و شمشیر و تبر و سنک	شاهی بر او زد ز زمین کو فزار
پس سرنگون ز خانه زین گشت برین	فریاد یا اخا ز جگر پر کشید و زار
فریاد یا اخا چو بکوش حسین رسید	گفت مگر هر بر روان شد به شکا
آمد چه سید بدید که پیداست پیکر	افراد یاره یار و رواند فتنه زبا

اگر ز دل کشید و بگفت ای برادر	عباس ای که از پدرم مانده یادگار
اگر ز روزگار و روز برادریت	از جاکم دست بستم بزار
شاید کنیم دفع طغیان و نام را	از غرت رسول که هستند سوار
بر کس عدنان ثوابی که اهل بیت	در چاه هاشمی پشته برقرار
بند باید حسین رود بستاند اهل بیت دیگر گذشت کار و سفاک اهل بیت پنجم	
ای خاک کربلا تو به از مشک عسبر	از هر چه گویم تو از آن چیز بزرگتر
ای خاک پاک که خطا بود گفتی	اکبر اعظم تو و گوگرد احمر
ای خاک چینی تو ندانم که عرش هم	باینم ذرات نماید برایت
هر چه که از تو بیاورند در دنیا	صد پله بر تو آمد از هر چه مشغول
ای خاک پاک در تو شفا از کفایت	دارم شرف تو بر دم عیسی ز برکت
هر چه که بر تو نمایند در دنیا	ان سجد بگذرد ز تریا و وارث
زانکه هر که در تو طاعت کند	خاک شکست تو باز از گوهر
خواهید در تو سبزه خطا بگفت	کاینکه عیسی بر تو و اینگونه عسبر
جانها پاک در تو زهقت از تو	در دینه هر کدام فروغ از بهر
افزاده در تو سرفشان که کوه	هر یک بجهت ماه و بقیامت تو بر
هر چه بپسندد و در تو عشق	بر خیل سوزان هر داند سر و گرد

خود

خود آدمست در تو طغان کز خود	مسحور بر ملا یکت و منظور دار
یا آنکه هست نوح و لوط کجین	در خون نموده کشته عشق شاک
پس خلیل باشد و اکبر ذبیح او	لیلا بی نموده در این خاک هاجر
یا عیسی است نیز خلیف دار او	خود شیطانی ز کید میخیزد اسرار
میخیزد مگر که سر ز پیکش جدا	اما جدا نگشته ز میخیزد بجز سر
میخیزد جدا نگشت ز هم بند بند او	راشش نشد بدین ز کشت و کشتور
میخیزد عیال و بایر نه رفقه است	میخیزد از و رفقه نه اکبر نه ناصر
این خود محمد است که تو این رفیق	کاینکه است از ایر تو هر چه میر
اگر حیدر در تو طغان از برای کشت	وزیر حیثیت ناله و فریاد میخیزد
بند پس شدیقین که فاطمه را نور عین تو دیگر ترا بلس است وفا به حسین تو ششم	
ای کرب بلا منزل جانان من است	یعنی تو مقام شه کل پر همین است
خود گلشن طه و باغ دل زهراء	کاینکه اینچنین اند چمن از یاسمن است
زان پیکر دنیا که بجا تو عین است	تا چشم کند کار پر از شرف است
این نکست از تو از آن سبب است	یا آنکه خدا در تو سبب تو است
صد طعنه زد خاک تو بر چهره ناخ	پر تو لبه اند تو در ج دهان است
گلزار چمن را نشیند هم غم اندر تو	چونست که خاکش و بیست و یکم است

ای کرد

ایک روئے بلا اینچہ جلالت که نامت	با نام حسین در ده جامه فقر است
بیر طره مشکین توانا کبر و اصغر	بیر خنده معتبر توان مرد و زن است
از لطف خم اندر خم و در طعنه شکسته	کانه ریه طعنه است شکن در شکن است
از ناله بر جو غزالان حجاز به	خود غیرت نانا و خطا و ختن است
خون جگر و یار دل بر تو الود	خاک و گل تو رشک عقیق من است
هفت لود و در تو همه سیم تانند	بر هر یک زانین انگریم بیکن است
بهر جگر نشسته لب تابقیامت	هر صبح نسیم سحر باد زن است
سود گوت باز بر هشت و فانی	این پاده که خورد مکران صریدن است
بند	کوشو حسین بر سر تو بدین پس از چیت
	این شه که امر و نور در سخن است
در کو بلا چه محشر کبر شد استکا	گشتند دور و طبعه بهم دچکا
بودند جیل و زنجی از روز نشاکا	اما طبعین اهل تشنه و کار
اهل طبعیت جگر از خط اباب	در کام اهل روزخ و زار استکار
انسان و کور و انشا فان خشر	گشتند نشسته طعمه شمشیر اباد
آتش بچی کاه زندان رو بود	کز دوزخی بکاخ همیشه فدا
پس کختران فاطمه بکسر بهنده سر	هر یک چو افتاب و بجای سوا
بودند بیخفاظ و بی حفظ آب و	کبک و تابدار فرو هشته بر غدا

هرین

هر یک سواد ناله عزای که ناکهان	بر گشتن گان بیکفن افتاد گذار
هر یک چه چه کو کب خنده دوز	یا چو فلک زنده فراوان استار
زین چو دیند بیکر صد پاره حسین	غلطان بجاک مایه دین و بیزار
بر رخ نمود ناخن بر صبر استنا	کودان هلال چهره خورشید رنگار
از ستودل بان تن بیخبر خطاب کرد	نوعی که زدم بجز من هفت اسنان شمر
گفتا تو بی برادر زین تو حسین	ایا تو بی که از تو مرا بود کمر استنا
دید تو غایت و بر خیز و بر حسین	بی اعتباریم که چها کرده دگر
ان اعتبار رفت و بی اعتباریم	دارند کوفت جفا پیشه افحشا
پس تو خوش شو محف کرد و بیان	کام باب الحجاز من ابرو کرد کا
انچه نامگر که دزدی تو ایم	در چنک خضم هم چو اسیران نگار
انچه مگر ناز تن بیخبر حسین	کافناده پاره پاره و دیند فتنه بار
یکدم برین بقاء و ذوالفقار است	بر کس بی تباری از بیقوم دودنا
چند اگر بیت دیده انجم مجال او	ناشدند اطلس فلک زاشک تبار
بند	در نظم و نثر مرثیه ان گرمند کنند
	مزدت همین بر است و فایه بر دوزخ
بیابانده اشک این زمان معامله	بجایم شبنم پایم دل پزاید کن
به روز خشر که هر کده زاده خند	اگر هشت ندانند از حسین کله کن

اشعار را که در حرم اقامت
نعمه الحمد بن در طبعه
محو اند

مکوهیست کجا نا کجا و شاه کجا	بریز اشک زانو یکدور و زو حوصله
و نه شرط محبت تو که هر حسین	بگویم بهیشت اشک تو میار کن
بریز اشک محواه از حسین	زهر چهل بحسین بند و خوش بیکه
کوت زهره تو قطره قطره جاد بیند	نظر بخیر می شود و بدین حرمه کن
نیاده زود چون حسین برین کف	ز خوش تو دینا صبر سلیم کن
شو چو مرحله پیکار کوفه کشتا	سر زینه چو زیند قطع مرحله
رو چو فافله بیکار کوفه کشتا	تو خوش فافله ما لای اهل فافله کن
بلا مبین و لایسین که حضرت سست	مخونهاست تو خود دیده باز صبر کن
کونکه کعبه مقصود کبریا شده ایم	صفا حق بکریا نشاط هر فله کن
بگوش جان حسین ناگه کار سیدام	که زود تر بلیا کوش ترک مشغله کن
گشت وقت زوال و رسید و قضا	تو بجای خویش بجان خود معامله کن
کما از آن تو هستم و خویشها تویم	تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن
بند	وفای آنچه نوشته بود در حقیقه عمر
	بغیر صفی عشقش تمام باطله کن
هر تراش که ز غم آن تاجدار نیست	در پیش چشم اهل نظر آید نیست
آوده که بخون جگر نیست در تراش	هر چند پیکار است و لپشت هواست
پیوسته داغدار و جگر خون جولا نیست	اندک کز آن غم او داغدار نیست

چشم که کرباش بود در غم حسین	خندان هزار جیف به روز شاد نیست
هر کز مباحثه و خندان کس که او	غمکین و زار در غم آن غم کار نیست
او سر هدی تیغ جفا از برای ما	ما ز اسر به زانو غم استوار نیست
او جفاست دوست نماید براه ما	ما ز دوزخ انداشک براهش نثار نیست
او ما فاشما و از غرش نشا بر سرش	کود پیده که از غم او اشکیار نیست
زینما مست مردم چشم بگیا پوش	او ز بعیش اهل چاه ایچ کار نیست
پیوسته اشک رخ من اندک نثار با	چون در نظرم لکش من آب دار نیست
بند هفتم	
دست قضاچه خوش حسین ریخت برین	اندم قدم زد و بی گشت شرمکین
ذرات کایشا قرین فنا شدند	چون شد قرین هر بخش باستان کین
نزدیک شدیم خورد با وضاع روزگار	گرد عیان اهل جهار و فدا پسین
آسمه شدند بر افلاک ماه و مهر	چون گشت سرگون بر زمین افتاب بن
یکسره کون و مکان میشد از فنا	بالای نمودار بر زمین عابدین
میشد گسسته شده عالم از یکدیگر	زاوگ بود رسته جلال المین مین
در جریه که میرفتا چون دهد و فنا	بر خسر چنانا رود ظلم این چنین
کا هر پیکار کوفه و کافر دلا ن شام	دست خدان برند ز کین از پی نکین
زین ماجرا چنانا پیمیر شکب شد	در خون خضا پنجه کفت الخضد شد

بند یا نیک همت

دعای تم شهی سرشار خفا برند	دخت عزا دواست دست تا بیا برند
هرگز نشیند اید که میجرم و بیه گشتا	هم چون حسین کی که سرش از قفا برند
هرگز نزلد بند از دایه نشیند اید	از بند دست ست شاهی از دوجا برند
هرگز نشیند اید که اعضا کشته را	از هم جدا نموده و هر یک جدا برند
هرگز نشیند اید که در شادای کی	از مهر تو عروس لبای غنا برند
یا خود بجای دخت عروس نشیند اید	اول کفن بیاست موی که خدا برند
نقاش نشیند اید که لب تشنه جان دهد	یا مهربان باد و آواز جفا برند
جمع خدایست و بیه کو نشیند اید	بیگانه وار سرتن استا برند

بند	باشد دوا فانی اگر چیل خود عین
بند	کیس و خویش بکسر از این ماجرا برند

عشق بود که از تو توئی زاید کند	ویرانه وجود تو در روز بر کند
عشق آن بود که هر که بد انگشت کشید	بر نیزه سر نماید و بانیزه سر کند
عشق آن بود که تشنه دیدار را	خجسته زان خجسته و فواید ترکند
عاشق کی بود که بد و زان عاشق	بر خود حدیث عشق و جفا محض کند
هر کس که در زمانه شود در دمنده عشق	از لعل زمانه به کس حدز کند
در اوج جان هرا که نشاند نهال غم	بنود غمش که خشک شود یا مژ کند

عاشق بجز حسین علی کبیر در جهان	از کبر دوست از همه عالم گذر کند
کوچون حسین کی که ز سودای عاشق	نه شادمان بنفع و نه خوف از ضرر کند
کوچون حسین کی که بمیدان امتحان	جانان هرا چو گویدش او پیشتر کند
او خواهدش که تن بجز ناله بدهد	او جان و تن به تیر و پیلایش سپر کند
از خود گذشته کبر از جان عزیز تر	در راه دوست داده و ترک سپر کند
ایمن غلام همت والا ای ان شاهی	کز حمله کت بکسر قطع نظر کند
هم خواهد آن و دختر کان داد هدایا سپر	هم کو دکان خود نشان مژ کند
ان نینوا به کوفه و از کوفه نا بشام	راش بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود ز عشق علا خا که کربلا	نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
هتر بود ذاب بقا خاک در گشت	خضر نیل کجا است که خاک لبر کند

ایمن

از نینوا

بند	کفر که چهره سرخ و فانی کند عشق
بند	از مے کند و لیک از خون جگر کند

بزد خفا پیکر از اشک مرهم است	پس گویند ناخبر بران ز خفا که است
زان ناو که بر دل آمدن شصت کین	خون دل از دود دیده روانم و ماد است
زان تیغ کین بفرق تو ناخشا کونم	بر فرق ماهی نه که بر فرق عالم است
از بیچ و ناب تشنگی بولب و فزات	چشم جهانیان هم چون دجله و نیم است
سقا هین فزات نشد از خجالت اب	از زخم تو فزاید زین دفعه زهر است

دیدنی که آه و ناله بر دانه شمع را
خدا ان امان نداد که شامی بحر کند
آه سحر به گنبد کون اثر کند
امروز که مکر در روز دیگر کند

از تشنه که از اثر اشک مامنت	تا رود خوشتر کاشن دین سبز و خرم است
پیش مصیبت تو مصیبات روزگار	بر چنگات خجله چو دریا و شبنم است
از بر مصیبت تو عظیم او فزاده است	نام تو و شکسته دل هر دو با هم است
بر غرق حلقا کبر و اصغر چو یگر است	هر یک مصیبتش بدل از هر یک عظم است
از جوهر خورشید فامنت هزار نکتش ختم	چون چرخ اگر چیده ز بار غمت هم است
ز نیمه چرخ چارم و در هشت باغ غلله	گر بان و زار بر هر یک علی بن و عمر است
هر دل که در غم تو بود خورشید شاد	ختم دل به متا که فارغ از بن غم است
نشاده به ماهین نه محرم حرام کز	هر چه بنیاد روی تو بر ما محرم است
گویند ز بهشت برین جای که به بهشت	گر نیست که به بر تو مزاجا به مامنت است
هر جا که مامنت بود اینجا بهشت است	جای که بهشت مامنت اینجا جهنم است
عهدیکه با تو بستند وفای به عهد پیش	صد شو کرد وفای تو از عهد حکم است
بر وعده وفا تو باشد امید و آرز	کای ز لطف بر سر او وقت احضار
بند چهارم	
چون کاروان عشق بهشت به بلاد گذشت	افکنند بار عشق در اینجا زجا گذشت
با عشق و یللب و هوایش چه سازگار	منزل نمود و از سراب و هوا گذشت
سازار کاروان همه کالای عشق را	بنهاد در میان هر دو هم گذشت
چون دزدین بر خطر نینوار سپید	با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت

ای محرم کاتب
اینجا طاقی و لاف
نکست

از جان و دل گذشت ز اغصکا خوشتر	از سرخا گذشت و از بن حلا گذشت
روزی که از مدینه برون می نهاد پای	یکسری که از شنه و یکجا زجا گذشت
هر چند در طباطبائی میفرود حسن	عشق انقدر فروزد که تا از بها گذشت
شکرانه دادا کبر و اصغر به راه دوست	در کوچه عشق یاد چو از و به بد گذشت
هر چه ز باغ امان مکان نهاده است	جز عشق و او به دو که از منها گذشت
معراجش از دین فدا گذشت و لیک	ناید مراد بیکری زبان تا کجا گذشت
معشوق جلوه کرد به این عاشق	خود عشق باخت با خود و از ماسو گذشت
از سر گذشت او نتوان گفت یا شنید	کامد چه بر سر و بر و چو کجا گذشت
سرخوش گذشت از غلامی و دوست	از هر چه بد گذشت بعین رضا گذشت
بند	از عشق هم گذشت که عشقش هم حقا
پس ز خوشتر دید چون شید ز نفا	فایز هم
انگشته که بهشت جزای برای او	غیر از خدا ما و که بود خون بهای او
انگشته که حیدر و ذرا و مصطفی	دارند به صبح و شام بخت عزای او
انگشته که ساخت خداوند کردگار	سزای جهان همه ماتم سزای او
انگشته که شمه از شرح و مامنت	خوانند از برای موسی عمران خدای او
انگشته چنانکه جز او هیچ کشته	هرگز نشد جدا سزاوار تقای او
ز احرام حج جوگشت بکرب و بلا محمل	ز نیک بکعبه غمزد کرد کربلا او

۱۱۰
+
+
+
+
+
+

از سر چه شد غمنا و از دوش او ردا	گردید کز نایب خدا بی ردا
کاش آن زمان که در ده جانان شد	جان جهانیا همه میشد فدا
قرابے مستی خلیل از ذبیح بود	هفتاد زن فزون بود اندک او
دل تاز جان برید و میجانان خوش لب	دهایه دوشگاه شد استا او
هر لقا چو خویش فنا کرد در دنیا	شد آبد لقا خدایه لقا او
بند معراج اولش سردوش پمیر است معراج اخوش زهر اندیشه بر است شاعر هم	
شمر لبین چه خنجر کین از کمر کشید	جبریل مضطرب ز بکر بغیر کشید
ان بیچاره بزمین نکر دشر م	خنجر دین بجنجان محض کشید
حوشید منکشف شد افاق پر دشتو	چو افنا بش از افق نیزه سر کشید
جهرش بر دوزخا ک و سرش بر سر استا	رنجیب چو بد ناله دار از جگر کشید
انکه ز خوف خضم چو مرغ شکسته بال	طفلان بے پدر همه در زیر پر کشید
هر بار بجنه که تصور کند حیا ل	رنجیب هزار بار از آن بیشتر کشید
چون بجناب گشت رخسار هم چو افنا	از مو خویش بریده بروی قمر کشید
از کربلا غم چسب کرد سوئے شتا	زانده خدایه او که چندین سفر کشید
شمرش میا کوچه و بازار شهر شام	چون افنا بر سر هر ره گذر کشید
اه از دخی که ال پی را به ریمان	ان بد گهر تمام چو عقد گهر کشید

خو

۱۱۱

در مجلس بید کشید ان ستم گشان	حوزان باغ خلد بسوئے سفر کشید
بنگر که کار پرده گیان حیرم قدس	از جور و دنگار به نظاره گر کشید
بند ایه دنگار از تو بغیر از جنان شد کاه دنگار می و کامت روان شد هفتاد هم	
ایمخون پاک از همه چیزه تو برتره	زان برتره که خون خداوند اکبره
ایمخون هزار مرتبه سو کند میخو دم	بر ناپاک که ظاهر و مظهره
ایمخون پاک که تو نه تارا الهی چیرا	خواهند آخداست هینکام داره
در چهره که اهل تم چون کنند چون	در روز داوره چو تو خود خون داره
ایمخون پاک از تو حسین چون وضو گرفت	او را خلد بر دوشا داد سرور
چون از تو بود غسل و وضو شهادت	از سلسیل پیر و برترن کو شری
دیکار همه نو که آنکشته جفا	اندو کرده کشته عشقش شتا و ده
خط شهادت تو که تو چون نامه فراق	بر بال دفال جناح و به بال تو کیو نو
کله بر دهم و گیسو و زین	گاه سیر شیشه و بر جوخ اخضر
بر دودین و چهره ایمان تو غار	بر پیکر عروس شهادت تو زیور
ایمخون مگر ز پیکر پاک محمد	ایمخون مگر ز همه زهره از هر
هسته تو که پیکر سعادت نبی است	اکبر اعظم تو و کو کرد مرا حرم
ایمخون که مشک خا خواست خطا	تو از دل او ز ناله و از ناله بر تر

جای (واو)
نیت

۹
والی زاری است

امخون

انجمن توحیدین که هر جمعه وافر و حق		بانه قطره ان نمائید بزرای
غزل صبا		چیز خدا ندیدید بجز این تو
خود را به داد در عوض و دین تو		در المشریب
گوازین و افشا شک زبیر میگذرد	قد را بیقطره زدیای کهر میگذرد	
میدهدا همت از ایندم بشبستان احد	نور حق که زخورشید و فطر میگذرد	
اه از انب که حسین گفت بیازان فریا	هر که دارد سر تسلیم ز سر میگذرد	
چو صد مهر خورشید بگذارد بلب	از شما و نه در فیض خبر میگذرد	
از لبران ظفر پیشه در بندش وصال	بیرایان بلا همچو مطر میگذرد	
تاج زبک شفاعت خدا بقوم بسر	از شما هر که چون از سر و زرد میگذرد	
اسمیکانیت که از خلق علی اصغر من	از کمان دار و صواب بر و قد میگذرد	
حکمرانه دارد سفر عشق مکن	که از این به بگذرد میره گز میگذرد	
کو به عشق است نه صحرای پراگانه و گل	سبزه تیغ در اینجا ز کمر میگذرد	
اندازند که بخار فلج شبنم بنیت	اب تیغ از سرفا بچو و سر میگذرد	
تشکیکها را هر که بخواطر ارد	اشاء و یادش از رفت و نظر میگذرد	
دل مرد شمن به بر که مای سوزد	بعد نی که ز فریای سحر میگذرد	
زینب زخو جگر سوز برادره گفت	چار دیوار را ب ز سر میگذرد	
اف بیه که دل از ده از او غرقه بخون	قره الجبین به تشنه جگر میگذرد	

جای و
نیت

ختم

ختم گریان که بغیا با سیر میگذشت		جان نثار تو چه با فخر و ظفر میگذرد
سر خود در پد چو بر دامن انب شو گفت		رشته چون به کوه افند ز کهر میگذرد
نفس اکبر لب زوش پد رکعتی تاش		پای بر عرش هند هر که ز سر میگذرد
ولد	مستمع باش و فانی که به ذکر حسین	ایضا
ممنوعان یا کینه کهر میگذرد		
فی الزمان عیاش مشملاست بر چهل بکار باغی اول این است		
در معنی حرف بیا بدت به نردن	ناخبر و دو دو و وفای مرن	
اینکه تغیر شد به او صفت نشانی	کراجه بانگ نباید خوردن	
از چوبیت سنیا اقل از این	در دو سر علی تزلزل دارند	
از صفت نیش و شد منقک	از هر جلال زاده امده چون	
هر کس که نه به تضرع در دل اوست	در تخر زان بهش و بیست نه شک	
مشک که ز ناف است وصل ز خا است	کو نه اگرش غنای این خط است	
تا به علی ناله هر کس بزند	سک نیست که او اصل از خط است	
مولا که علیست مولا به خدا	او هم که خداست هم را به خدا	
کر میبود خدا براهمتا به	من میگویم علیست هم را خدا	
بنویس از علی کس مرده خدا	او هم که خداست هم را به خدا	
کر میبود خدا براهمتا به	من میگویم علیست هم را خدا	

مقالات این توحید با و ده تره کد
 توحیدین که هر جمعه وافر و حق
 جان نثار تو چه با فخر و ظفر میگذرد

بود

بنود بحج علی کس مر خدا
 حق مخطر است و فرد در فرد علی
 گویند و فای که علی بنیت خدا
 در ذریه وجود یکتا است علی
 دل بستن و توبه تولا علی
 دین سود اسلامت کر نکشد
 شک بنیت فای که خدا بنیت علی
 دانم اگر خدا بنیت رضا
 در خلقت مرتضی بنیت کام وجود
 حق کف و آنکه گفت بی پرده چین
 کس کو که توان علی عیدین بند
 چشمه جوینچم مصطفی خوین کو
 بر دوش بنی علی جوینها و قدم
 لبیکت بخدا دران دفذا نشا
 بر دوش پیغمبر علی بنا لاشد
 معراج نبی هر کجا بود از وی
 این تبه علی از زعل و علی است

باشد و شیر و دست پر و خدا
 او مخطر است و فرد در فرد خدا
 او بنیت خدا و از خدا بنیت خدا
 یکتا است از آنکه پیش یکتا است
 مکتب کفر هم غیر سواد علی
 من ماله و اب من زنی علی
 اما خدا خدا بنیت علی
 خوانم اگر خدا بنیت علی
 شک بنیت حق کمال مدد بود
 آمدن بر پرده برین هر چه بود
 با ابن عیین امام کونین بنیت
 تا آنکه علی نقاب خوین بنیت
 افکنده خدا یا نه از ظا و جوی
 نامش بخدا فای که جاکش علم
 بگشت زقوسین با و ادنی
 یکتا است احمد علی اعلى شد
 کامزد و جهان حل و کفر و مافرا

القاضي

البند پرا خدا و پیغمبر او
 هر کس که پیغمبر اهل یا اهل است
 مردن اگر اینست و فای بخدا
 گفته که بوقت مردن ایم بسرت
 ایکاش هزار بار در هر نفس
 بنویسم از مهر علی در دامن
 صد شکر که دست از دوزخ
 عشق از شفت مهر در سوز و گداز
 دارم من خرم در حسن چشم
 کس جز زو و اقامت نبود
 یارب تو بعد از اگر مکافات کنی
 با من که سینه ادم در دوزخ
 از کرده و ناکرده خود منقلم
 گویند که در جهنم پیش کند
 تو عفو به عفو در حق خویش کنی
 کرد خداست گوهر شمن باش
 کر نیکو بحفظ او کن چون بولس

شک نیست که از خدا بر خلق خدا
 اندیشش علی حدیثه نقل است
 در هر نفس هزار مرتبه سحر
 ای من بخدا ای خدایت و خبر
 میر که به پیغمبر از اینزه گذشت
 از هر دو جان هین بود وصل
 با مهر علی سر شنای گل من
 زها از سوه در حد و نیت
 از دوزخ که ماند است و گداز
 هر چند بخیزد و گداز من
 از دست تو کس جان بیلا من
 ناکرده ترا سید که و کرده کشت
 از کرده من بگذرد ناکرده خوا
 جان دارد اگر هزار و شوی کند
 او حرم بقدر قوه خویش کند
 در حسن حصین قادر و بیا
 در کام و مضاعف کرد و این شای

جاسی (ڈاؤ) عیت اسی بخیر

برکت
 برکت
 برکت
 برکت
 برکت
 برکت

کتابخانه

مفتاح

الحمد لله

حبيب

دردید که خدای خود ما مؤزم	با آنکه هوائ حسن زامقهور
کونید که جیوتی مختارے	بالتی که داختیار هم مجبور
دردکش عمر ما بهارے نبود	دهر است وفاتے اعتبارے نبود
کونید که فاعیلم و مختار چیزا	پن مفعولم و اختیارے نبود
جنت به بهائیک میدانم	امایهانه میدھے میدانم
کونیت بها بهانه دادم دنیا	براشک شتابمید میدانم
از علم بود علم وفاتے منظور	کر سچیل است جمله کبر استغور
علی که به پیش عالم و به علمت	مانند چراغ باشد اندر کف کد
ایقوم که نام زهد بر خود بکنند	از همدنای دل مارا خشنند
زهار فریبش وفاتے محورے	کایقوم بایلیس لعین همد
زاهد که کوهی معنی اواده شود	بکذا راسی نفسا ماسو د
ایکاش جهان بکام او میگشے	تا پرده زهد کدیا و پاره شود
من جز بر قوم باده نوشانم	هرگز بر زهد فرزند شازم
انیطایفه زاجام اگر فرود است	دو نفع روم و به پیش و ساق
یکس هزاره هزار سودا درو	یکدل چندین هزار غوغا درو
چندان شک جانتک دایمانه کد	کنجاش لاله لادوے
درباغ جهانمیل تماشایم بین	با حور و غلمان سرخچایم بین

چم امراری به چایان
دارد این کاشیک
ایشان را اوشان
میوید

یکجعه می کرمتشایم بین	از نصبت هر ده کیسه آر بخشندم
اسوده زغم اگر کندم چه شود	یکجعه می کر دهندم چه شود
فارغ ز خیال چو چندم چه شود	دندان بیک ساغرے گر بکند
دهر در جهان قبله مید شو	می نو که نازند جاوید شو
از سزا یا تمام توحید شو	یک ساغر اگر خور وفاتے بخد
در کعبه دل جان جهان خواهد دید	در کعبه کل باغ جهان خواهد دید
کایجا بخدا هم این هم ان خواهد دید	زین هر دو بیرون یکعبه کویه بین
حاصل سده آمدنم دل	تاکشت رستا اور رستا من دل
یکدم غم اوست خوشی نام من دل	اگر غم او هلاک کردم چه نیست
تلخ و دل قما چندین شور است	این دختر زک مادرش انکور است
بزار شود از چین و وصل	زها بدخت بی بندید نکاح
وزخم شنبو بد مبله با ملا	این هلاک صدامع زاطلا فای گویند
یکونک بزار هذان دوزنک آمده است	این دختر زچه شوخ و شنگ آمده است
کر این دختر چنین بقتل آمده است	با این هم بیرونک زاهدان چیت
وین نقد دوان بجایم کاین همش	کو دختر زک تارل و دین همش
از ناک هزار عقد پر وین همش	گر چرخ عقد من دوزنک و دوزا
از سزا یا تمام او کانم سوخت	دوازده و جرمه می جانم سوخت

کاشیک

نایک

عجایب

ارکام

یا بخاک وفای از خواهم مرده | مبدان تو یقین که دین و ایمانم خوش
و لایزال در العزیز و مشرب بنیست چنان غزل و

لبسته ام باز به پیمانه می پیمان را	تا نپیمانه می نازده کنم ایمان را
جز در این که زند بکنه بران خم زلف	کس نه دیده است گو لطمه زند چو زلف
دل ربوده ز من و جان به تو هم خواهم داد	منبت از بخت کشم چون بسپارم جان را
دید ناچاه ز نخلان تو زایوسف دل	بر گرد زده افاق چه ورنندان را
گروند دست بان زلف دوزخ روزی	موموش شرح کنم با توشب هجران را
گراشاه زلف هست که جان بایزداد	پیش رخ جان تو قدی نبود مرجان را
بجیم میرا بدوست که از همت عشق	دشک و زدوس نیا تو کنم بنیان را
دوش گفتم طلب هر چه که خواهی از ما	از تو بهر چه بود تا که بخوام اسرا را

غزل	گر بخت بر دم باز تو را میجویم طالب شو وفای چه کند رضوان را
-----	---

به روی خوبی بدیم روی سزدان را	بکفر زلف تو دادیم نقد و ایمان را
بطون کعبه اسلام بی پرست شدیم	خبر دید ز ما کافر و مسلمان را
بجز دلم که زند خویش را بدان خم زلف	کس نه دیده زند کو لطمه چو جان را
دل بجلفه زلفش کزیده است	بود که جمع کند خواطر بر پیشان را
بزای کشتم افزا خد است پوسند	کان بود و آن تیرهای مرکان را

طلوع و صبح سعادت شود در مح صبا	ز لطف باز کند چنان که کربان را
بجوی باد و چشم کند نماز	که از نظر فکرم سر و هوا بسبان را
بیک تبسم شیرین ربود از من و دل	تبسمی دگر آید و دست نادهم جان را

غزل	وفای از گل بودی تو میزند ستا چنانکه لبه زبان هزار دستا
-----	---

سیر زلف تو کو چو تو مزایا می هست	یا بجز زلف تو ام رسته زنتا می هست
خامل عشم و ببارم همه کالایه و وفا	نه کام که در پیشه خربار می هست
مشک تا نازد و صد باز نیکو بخنرم	بر کفم از شکن زلف تو نا ناز می هست
بجز آبینه دوست که زلف یا فضا	تیر هزارینه کو زلف و زنگار می هست
همه دانند که من مات و گرفتار تو ام	خود دزدایینه نظر کن گرت انگار می هست
شود لعل لب پر شود تو اندر دل من	انچنانکه دوست سینه نمک زار می هست
نه خیال و خشم هست نه سودا و خطا	تا مرا با سرن زلف تو سرو کار می هست
سیر زلف تو سو گند که گر به رخ تو	دو جهان ز لبه نظر همیت و مقدار می هست

غزل	بوفای بوفای مکن بپشت که وفا نه معنی است که در هر سر بار می هست
-----	---

دل و زاهدان فریاد لعل بر لب می هست	که نمائند هیچ کس را بجز اسر شکایت
دل من بکیر و بر بند بچین زلف نیا	چه شو اگر ز غریب بوطن رسد غریب

توجه شمع دل فروزم همه جمیع شمع بسیر خوب روی چه نواز بد که گوئی بکلاف انجاشا ز افشای دوت ز جلقم چه پروا که رسد هزار مرهم توجه افشای طاعت نشیند و نندیدم مگر ای طغیانه لکش ز ریاض جنت تو مگر ای کمند زلفش بمن این همه تظاول ز نشاط داده مشتابه نواز و شور و شاد چرخم اگر ناز ما را تو ز قرب خود بیا چو فتاوتم گوازه قهر و خورشید بیا ز فغان روی بیکل به دل خلیف غار مگر آنکه دست گیرم تو ز دست رفیق تو که هسته ایون فانی بطلب رفود و کثر	بخدا که هیچ پروا نکند من از طبعیت تو ادب مهر و ماه که توان شد ایست چو صبح منور به جلال بوالهوس و قیبت ز تفقذات افزون ز شمار و حسبت که مباح هرگز از نطرح دلبرم مغیبت که مباح و دلبرم دیدم نه دیده به سبب که هر است دست کوه ز فراوان نشینت بهرند پرده جان که نکرد از حجبیت که دل نیاز مندان هر جا بود قریبت که یک است تو در عشق اعنایت و عجبیت تو مگر خبر نه داری که چه شد بعلیت که مرا میسر شد دست بردارم رکبیت نه گمان که هرگز از شهید بشنود بعبیت
غزل مگر آنکه در همه عمر مرخص عشق نباشی نه هر اسیر که باشد به همراهِ طبعیت	پنجم
ده از همه جانبش به راه تو باز است دارم گله از لطف تو بپایا و لایکن	عالمی را بود در تو روی نیاز است گر از منام سرین و شبنم دانا است

کحل بصیرت خال کف
ایا ز است

ای باب بصیرت هر دانش که محمود هر چند نیم لایق بخشایست اما خود قبل و چشم سیهت قبله باشد از هر دو جهان قبله کوه تو گزینم چشم تو هر چه سر و پای بر سر لطیفست	کحل بصیرت خال کف هر پای و نیاز است چشم طعم برد و لحن تو نیاز است وان طایق دوا بر تو تو عذاب مناس است دوست تو دارم که بهیتر ز جفا است جز یا من و محنته که پیوسته نیاز است
غزل دیگر من آتش بد دل نهاده وفایم کز آتش رخسار تو در سوخته و کذا	ششم جای واد نیست
گرم نبود ز لعل سرخک سلا گر با ده گل زگر و طرف چمنه نیست برای پیش خاطر اگر زنگ ملال دین به اندر کف استغفر به بیدین از تو کفلم دایر هنک حرد صد بار است تو به نمودم شکستم زین زهد دنیا که مرا هست چه حا ما را همیشه خال تو گردل و زینا	چنگ و رینود مرغ شباهت سلا اشک بصیرت خوش و دل شک سلا از صحبت زاهد سر این زنگ سلا چون شیشه بود و بد بخل شک سلا جام بود از این سر به هنک سلا صد بار دگر باز سر سنا سلا از نام گذشتیم سر زنگ سلا زلفین تو بغیر سپه زنگ سلا
غزل هستند دوا بر تو و در جنک کشاکش در قتل و فانی سوا این جنک سلا	هفتم

تا که آبروی تو را با شرم کان ساختند	هر چه بد دل و غارتی و کان ساختند
خال هندو ترا افتد خطا کردند	چشم جادوی تو غارت کردی ساختند
چون که دیدم مدد بالا تو را دانستم	افت جان و دل پر جان ساختند
ببین که نقطه موهوم بجز و خیال	دهن تن تو را پیش از آن ساختند
قد را جوئی تو چون سر و دانه ماند	کان دندان سر و دانه روح و جان ساختند
دو یکا تو را ایینه جان کرد	زان دندان مردم چشم نکران ساختند
نظم شیرین وفای بگوش میماند	مکرش از لب و دندان بنان ساختند
غزل	
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود	هشتم
میتوان گفتش از جوهر جان ساخت	
کبر که سقا از میا برد که در عالم غم پیاره کان خود می غش بخورد از جام کینه	
که باشد صفا او هم در دم تو تکلف کر نباشد بخود توان لب تعلق کر نباشد بخود توان	
خوشان عاشق که در کوکبید	بجانان جاز و کوفی سپرد
مشوایم ز کید نفس بپاک	مزدان هرگز چنانده چوین خود
و قاسر لبیک یافت زان دو	که خود را هم چو خاک زله بشرد
دل چه بر لعلت سپردام بلا شد	خون شد و قمارغ و قید چوین شد
چند که جامه ز احباب تن لای گل	جامه بر اندام کل زد شک قیاس
از لب عنتا کون و خوف خاک	دو دل عاشقان زار و دلا
غزل	
هشتم	هشتم

چون قفا ساختند غامد دل را	وقت بنفشه از آن ذکر نباشد
سنت جمال و زاده دهر نظیر	شاهد یکنا ای تو زلف و دوش
فشنه چشمت بخفته بود که ناگه	فشنه دیگر ز قامت تو بیاشد
جویم ساقیم دگر سر و کار می	مینش بکس زانکری تمام صفات
غزل	
حاصل و مهر و وفا چه بود و وفای	هشتم
جو و جفا حاصل و مهر و وفا	
لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد	گفتم نمک گفتا حق نمک این باشد
بخت و من و زلفش هم رنگ همند	یک رنگی اگر باشد با ما ش همین شد
ماه و من کرد و فدا فری که بود اینست	کامپناه فلک ما ان ماه و زمین شد
چون دختر دما از خود پرده دراز شد	پرده لبنا غریبه تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت با چمن سر زلفش	چون مشک بوز خون خون زاهو چمن شد
رنجش که کند چشم هر لحظه بمن لطف	خوبست که خواهم قدری به از این باشد
عاشق زغم جانان باشد به دلش پنهان	ان داغ که زاهد ز سپید بچین باشد
غزل	
اکوید وفای زامهرش بزدام از دل	یانزهر
بزدامین از دل چون کان نقش نکین شد	
ناظران زلف ایمان مقیم حور مستند	خادمان حرمت حبله ملائک خلد مستند
علم حسن بر افرازد و بر افروزد جهن	تا بماند که شیران همه شیر علمستند

بارم واد

واد اضاف

سایه سرفراز گریه بیا از افند زاهد اندک در از حقیقت و فردوس و غم	سروهای چمن از بار خجالت بچیند که جز او هر چه بخوابد کز زلفش
پیر و پیر معان شو که نقوش قدش گر بجای بنوازند سزا باده کشتان	دیده گریان منای هر چون جام جشد عجیب نیست که اینطایفه اهل گرمند
غزل ایوفای سیر کوئی وفا باش مقیم تا زانقاس میجو بوجودت میند دوازدهم	
عشاق اگر لفای تو را آرد و کستند تا دم بمیکشان محبت که هر دو ست کفر است در شریعت و این عالم شفی بعد از هزار سال ز خالک شهید عشق او خور و دست بدینت که گریه عاشقا بشماراها که بیاید دمی و بهار بر قسم اسیر و عشق و شیدا خود شو زخم خدایک ناز و نه بود پیش مباد چون می انجام وصل تو نوشتند عاشقا اینچنین زبانه که مله است با بدی هر کس من زلف تو دارد شکا نیست	باید ز خون خوشتن اول وضو کستند در بزم عشق کاسه سر را کد و کستند از دست غمزدوست اگر آرد و کستند یاسیند بگو خون اگر آن خالک بو کستند این اشکها رزان ز پی اسیر و کستند از خالک ما که خیم و کلاه سبک و کستند گر باجمالك این را رویه رو کستند گر جوینا رطره آن آزار و کستند بزار بج خضر و چشمه حیوان تقو کستند دادن بمیکشان که می شست و کستند کوفتی که شرح غمت مو بمو کستند

ناله

ناله

بارم واد
اضاف

واد اضاف

واد غریب

غزل ناله و فغانم از غم که بلیست شاد تو را مجنون صفت نیست من بختیگر	سین و هفتم
خط نمید و لعل تو مستور میشود گر خود ترش نشین و تلخ کنه چه باک هر که خیال تو بود خواب را و دم انهر پس منزه و آرزو خوابم ای ابریکند از صدف از یکدک تیرا هر که کشد کدای ددی بر میفری حلج واد هر که زند بدیبه وجود عاطف کیم است در بدیوانه کان عشق نازم بسطعها محبت که آتش عادن بجز کرده و فغانی که هر چه نیا	صد جفا از این شکر که پراز مود میشود شیرین لب تو فغان صد سوز میشود سیکاسینه مشعل طوری شود دردم فرزند ز غم طنبور میشود خوشت بود که دانه ام سوز میشود جامش ز کاسه سرفغفور میشود سرخوش به زار دقلم و منصور میشود کز این لباس هست خود عود میشود بر زخم دل جوهر هم کافور میشود نزدیک میشود بگو او دور میشود
غزل ایدل رضا بگو که فغانه که خوشتر را چه شوی اگر نشوی روز میشود	چهارم
حسب عشق من همه عاشق فرو نشود در کار جان ز دل که هفت هفتک حاصل ز نفوچ مرا دم شود اگر	ناله تا منتها کار ندانم که چون شود انسان شودی که دل از عشق خون شود این کرد شش چاه عالم من و از گون شود

چون

چون با خیال دلم تو خواب ایدم مجسم یکبار سرنگون شوایم چرخ بے ستون ناید بیرون ز خوانه اگر طفل اشک من	شکران بجایم سوزم اندر جیون شود دردی بر باد غنیمت من گر ستون شود رسد که پایمال شود چون بپر و نشود
غزل	کف خورشید عقل و فانی بکیش ارم بشرط اشک در آغوشون شود
گدازد دل من نگاه میگردد بقصیرش دل بجای زانکه چاره باشد تا که میثاق که طاعت که عصیان که کفر و گناه خیر و بد بجز بیا یا نه باشد تقدیر چه باشد حال صبر تا که صیاد شربچالاک تم از ضعف نشانی که ماند تا ابد حیران خرایه رخسار ملک کرده است از جلال بلعاش و نیار زاده بر لب کرم و باد و غایب با تو دارم ماجرا یا علی امش نوسترا الله و عن الله و بحمد الله میباش	چو بگردد بقصیرش بخت بقصدش زندان قوای زندان و فتنه و زنجیرش بدل مردم بخت نقشه دهد هر لحظه بقصیرش که موجش کوینا لا می کشاند گام در برش نشیند و بکین پیوسته باشد در کان پیش مضو کر کشد با خامه اندیشه بصورتش زبان بود خدا را که کند وصل تو بقصیرش بفرق و بر و شمشیر و بر یا بر و شمشیرش اگر اظهار سازد خلق بپایان بقصیرش ولی باید که این اجمال زانست بقصیرش
غزل	ناب معنی که من میدانم ایچون باین الفاظ نا صر چون توانم کرد بقصیرش

ان سر کوی تو هرگز بسلامت نروم از بهشت سر کوی تو بفرود من برین گر زوم بود از این بدست و فتنه چون بجز من و دند من مدح عشق شده نقش و نگارم بظرف غار چنار بهرت گردن من بر چه بازان بنار از ماهش من موی با سنک و کران	خواهم انداخت ای بسلامت نروم نروم که بروم تنای قیامت نروم تا که جان زاندم من بغلامت نروم حیله می کرد زهد و کرامت نروم که بزل خط و خال و قد و قامت نروم هیچ طفلان نگریزم ز حجامت نروم که اگر رفت نشان ره بسلامت نروم
غزل	هفدهم
تا بدان زلف سپید دست تمنا زده ام بر سر کوی خوابات در اهل سودا ما از آن باده کشانیم که از غنیمت دشمنه بجز وجود هم و بماند جناب جذب عشق تو ما را زده شد جذبه وجود اینهم از غنای کوی نظر به بوده که ما حلقه کاکل غلامان هم کیسوی حور بخیال هم بروی تو بویژه است که ما	خوش را بر سپهری یاقوتی زده ام دفعه و سحر و سجاد و بیهوش زده ام هم و مخانه می و میکه یکجا زده ام بخمه و خنده و سر و سر و دنیا زده ام کز شمع کام غرات و ز شرب زده ام مثل قد تو با شاخه طوبی زده ام همه بایکسر تو تو بسودا زده ام قدم اندر حرم و برو کلیب زده ام

چشم مست تو بمنجه چه اشارت فرمود از کوبیدن دل از پر تو صیحه پیداست		ای دنیا سنگ که بر پیشه تقویم زخم بوسه بر خاک در شد دل شهنشاهم	
غزل		تا وفای تو کرد و سر کوچه وفا از سرفراز و اسلحه بر پا و دم	
یکدم از زیر نقاب ایمان رویم ناجیه عکس اندک تو ای که کشاید در چهره کز تو کل باشد چکد از دیده بلبل کلاب کز تو سالی ستر منم تمام به شراب کز اشارت لب لعل دانا نشانت بود خواهت یک لحظه با اینده کرد و رویت تو چشم مست خونریز به پیکر دل قد و وزن است بود سر که نارس افتاد		تا ز کف خود نشد ز اینده افتد بر زمین تا ابد خورشید خواهد کست جاسمین و در تو شمع از پر روانه ریزد انکبین و در تو شاهد بر افشام هسته استین هر دو کینه را توان اود در زیر نکی تا که خود بر خود نمائد صد هزار زن افرین بر کفش زار و کمان پوسه باشد کین لعل جان بخت عقیقه هست با شکر عین	
غزل		طوطی طبع وفای شکرین لعل تو را کوینا دیده است کاینک کشته شکر	
فکند زلف تو در کار من هزار کوه کشاید کاکل مشکین و کار دل بکشا نسیم باد صبا ناز زلف چهره تو را دگر من تو را بر او و فتنه بار کوه من بدوشه عمر من ای نثار کوه کسوده وزده بر شاه تشار کوه		نور خرم	

نوا چنگ و دیلم همیکشاید دل علاج درد دلمد چه میکنی امروز سرفرازه عی باز کن تو ای دل کره بسته جان او فدا بود دل فدای همه عاشق کدوره دوست		کشاید مطرب مجلس ز ناز و تار کوه من او فدا بکارم ز نال یار کوه کشاید دل مستان ذوالقهار کوه چو خون شد از غم او یار شد ز کار کوه کند چو کرب فند در کلو میار کوه	
غزل		وفای از همه عالم برید و بست به دست زده است رشته الفت بر لاف یار کوه	
زهی علامه که با ناز زلف یار به بستم به پیش خلو شدم مگر بر زده و کرامت زاهل میگردد دارم امید انکه پیای زین همیشگی که خانا زان میباید ز شیخ پر و معان هر دو و سعیدان تو ببین و بیکس هزار عهد و پیمان خیال چشم ترا سبکه در نظر بگویم کوهم انکه نیکو مرا هیچ کناه		کدام علامه بنفش بیه علامه کستم ستم بیاده که زاهد نیم خدایم پرستم دهند باز سنانند همه بیاله زدم زهر سبزه خمار کربانه شکم که تو به نوم کوه تو به نه شکستم دوست بر سر پیمان عهد دفنالم چو چشم شوخ تو اکنون نه هو و نه شام همین کنایه مرا بر که با وجود تو هستم	
غزل		بکج میکند پیش میبرد دوش و فغان جوانیکه ناله پرستم زهر خیال پرستم	
بلیست بکر		بلیست بکر	

ناجر عظم و عشق تو مراد داریا است چندان خون دل مانم تا به پوهی سخن از لاف تو که باز کم در هر عمر هر چه گشت گرفتار کان ابروئی میخواهر حد را ز بهر قصه نبود و بلی هر دل آشفته ز لعل و خم گیسوئی ما خرابیم و خوابی بود ابادی ما و اعطای دست کند بخود از مشغول می بخورم می نمایی هو ده ایام بخور ز خوابی مکن اندیشه که در هر عمر	بن بچیم که زهر تو چنان آید و راست ترک چشم تو اخوند مگر بهار است یکسر موندکم زانکه سخن بهار است از هدف بودن پیکان بلا ناپا است حد را ز ناله مرغان بشکوه و آوا است بیره بخیزد و بر پستانش اندک است کاین خوابی هم از اسنادی ان معمار است خواب بهوده و هندیان بیکجا است کاین بخور در بر حستان نظر ان مراد است بیرها هست که هر گنج قرن با نماند است
غزل	بیکه خورده وفای بجای کار می یار خار اندر نظرش چون گل کل چو خار
ساقی ز ماه چهره بر افکن نغاب را دو افتاب اگر تو ندیدی ستاره را مستقیم فرایدم از آب تشنگی زن آتشی بکاخ وجودم ز جام می با وصف چشم مست تو خوابیاده	دو ماه تاب سپیده افتاب را در کوچه جام باده نظر کن جناب را از آتش هم نشان آفتاب را یکجا آید بام و بر سقف و دیوار را مست و خواب کن نظر شیخ و بابا را

با وصف چشم مست تو حاجت بیاد نیست

هر بد صفت قابل دیدار و مگر	ان دیده کن سرب کس در خواب
دو آتش فرا تو چون گریه سر کنم	زاشد بصر و زان شب نام خواب را
گردید بخواب که می بیفت بخواب	تا حشری نداد می زد دست خواب را
زان رودم بجای ز نخل انشا و رفت	تا انکست دلف نیت طناب را
بر حال بخواب ز یاد از نفقه بید	بر کوکت خواب ترا و این خواب را
شک اشرب ناب مرا بی پیاده	کار بی خست سهل کند انخاب را
زاهد اگر سوال نماید شراب چیست	بر کوکت مکن ز فانی خواب را

غزل	ماده دید و در شدم از ان مکر کوردم کحل دیده خالک در بوت زاب را	بیکه خورده
-----	--	------------

خیل کان سپه کارند دارم خاکی	صف بصف کس خورده از ناکه را
په لختی دل اهل از غریب زلفت	سپه کار و جوار نندارم خاکی
چشم ابرو نمایی بمنای همه را	از دوسو ترکان زان نندارم خاکی
سرکان را تو به قتل کشیدی	بیدلان را تو چو خار نندارم خاکی
همه استیاجها گیریت امانده بود	باد و خاک سر سپیکان نندارم خاکی
مهر و مهر تو با غیر چینی	تو که هزار و ستر عیان نندارم خاکی
زنده ام من بوضا تو لیکن ز فانی	از بیکشتم اصرا نندارم خاکی
مملکت ز لعل شکر بار نبارم بارم	و در شکوفه بخور نندارم خاکی

شاد از چین سرفلف سوزی ریز دویک اندک زلف نباشد باشد باغزالان سیه شبرنگ بر کبر عود در حجره حسن سوز سوز چندان خون عزیزان بنماید پر بهی	مشک تانار بهر تار نزار داری افشای لب تار نه داری داری لبه بر طره طوار نزار داری خال در صفحه رخ نزار داری عجم زگر بهار نزار داری
غزل	با وفا نه نماند مجبور و حفا ایچنا کار دگر کار نزار داری
عشق دایم من و لشکر غم مواجم لیس زلف تو سوگند که فریاد نکند ایچنان عشق تو دارم بر جان پیوند ایکه در کشورها سر نازاج تو دارم لیس کو تو گشتم ز وفا خاک نشین شاد و غم نه چنانم بگذاشته درت بتو محتاج چنانم که اگر تاباید	بتریزان بلا زاهدت و اماجم تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تا جم که ندلی زود گر بر بند او دارم به نکاح دل و جان یکسر کن تا دارم بود ایچنا نشین به درت معراجم که شوشا دهند از همه شاهان باجم رفع حاجت یکبار باز همان محتاجم
خواستند	دوش در میگرد عشق وفا کفایت ذام امید کز این در نکند خراجم
قطع کرب خا ملا اسماعیل المختار بنفای از عجز فرستاد خوا	

اگر هستن این باجم
 دوش در میگرد
 شاد و غم نه چنانم

خواستند بود

ایستاده که چون تو سخن سخن از عدم مشاطه وار کلاک بدیع تو کرده است دارم وفا تخلص و دارم بدینکوان پالم خیال ابله دار است لب که سے تا یم و غول بدینت ریح تو ز انجام از جملک ملذات تو در ظلمت دوات	نهاده پایه دایره روزگارها در گوش نوع و دس سخن کوشاها از شبوه و غا بیچاره زلف خنثاها کرد و نیافت مثل تو زان ددیاها لیکن چو عمر نشاء دهد در خاها اب حیوة که شده در چشمه سارها
وند شک کلاک و دفر مغر طراز تو لای انکه از نیشا تو انهار معرفت شوق لغات عاقلان ما به سوئے تو نوم معنک بشو شتر و خطی غن چون تار تار نالام و چون نه تو اکتم اشعلد لفریب تو کمره ز دلبر	بشکست تیر کلاک و دوق سوخت باها جلا بیست هم جواب روان زابشارها بینای کشد که شتر زامهارها حیران و دم فشره روان در نظارها شربت چه دشنوم زیم و ز پر نزارها چون زلف دلبران بدلم سخت تارها
از نقد تو در دوزخیز علی الدوام کلام نهاده بهر خلیل و حسود نو شعر اودم بحضرت عالیت رینهها ذام چه وزن و قدیمیزان اعتنا کلاک تواند ها کلام است و پاک خود	از دیده ام ستاره و اندل شرارها از مدح تحت کافرا از هجو دارها مقدار فطره حبیبیت به کیل و بخارها قیراط از حجاره بر بر کوه سارها حبل و عصا سحر خیالان جومارها

این بجا که کاتب
 مرض و آواز دارد

افشار اشتیاق ندارد شمارها
تا از محبت بلند نمایند عیارها

جواب قطعہ فارسی از آغا

ایں اثر ہے کہ برعکس طبع فارسی
وہ شاعر ہے کیون برعکس طبع ہر کہے

ہستہ سوارہ و درگران ۲ سوارہا
شعرانہ جان سپر سحر آئے سپارہا

هست تو خود طهر طهری و آنور
 گوشه ای از تو خوانند در چمن
 مطرب اگر ببندد شعرش بشماران
 گوید معشاق کوی و گویو کُل کنی
 از آینه روشن تو که شمع است دل
 دیند بیهوش از پر روانه انگبین
 با کاروان طبع روان خماروان
 این بنده نابود عوض قد و شکوه
 جستم نیافتم مگر این مشت از خوف
 چند بیت از شعر ام از شعر شاعر
 شدن از خیال تو مضروب چاچا
 هر که کرد یاد میکنم از عهد و سننا

سوفی

شوق اٹھے جانان پائے دل و چہنا
 باشد ملّا تعلق خواطر بان دنیا
 نامش بریم چگونہ کہ نامحرم خلق
 بخیر و بد اوست جوارحی پیر دنیا
 کو مدح او نمایم با صد هزار شعر
 کجاست پر ز گوهر و مہر عالم
 جانا اگر اہل عدوے او نایابین
 من غاشم براو اگر اینم بود گشت
 هرگز نہ فارغ و نافتا بجو کہ نیست
 بریدہ نہ خاک رفتہ رفتہ خستہ آہا
 بر خصم کہ بریدہ نہ خام فتوا و آہا
 مستویہ نہ چشم و بد نہ دوزگار
 یا مصطفیٰ بکف زوا^{کف} نجار آہا
 ناگندم هنوز یکی از هزار آہا
 بحر بیت بے کینا و ماحد کتا^{کتا} آہا
 ہجر بود تو از ہمہ غم گسار آہا
 یا حبیب از این شرف و اعتبار آہا
 جز نای از وفا بنام نہ داد آہا

قد تمت الكتاب المسمي بدعوانه اوفائ في نسخ سبع و

از دفعه احتیاطاً
رو و او گذاشته

المصید المصید
فی شکار علی الاطلاق
اگر در قلع شکار کردن علی کبر
الانتهی
کردید و بجا نیاورد نفوس بد را
چون عقید بود
بکوان چو سگ از بند شکست
اندر صفت شکار
نشد و گوشتی بر پای او
ناید و لعل خسته
در چرخ جان و تن شکار
چو از دستان

هذا مشهور
بعض یفان القضا
والماله من عبد
السرور المتخاص
الشوهر

قصیده فی مدح الاما علی بن ابی طالب علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم	
زبان خنر ساقیا بصحن گلستان دریا	کرده گذشت بوشان از انظار و سزا
چهارپا شد جوان ز فروین سراسزا	الاز سر و قد نمایا هزار محسزا
ایاغ لاله نه بکف بجای جام و ساغرا	نماعت قیس روی و جلال و لبر
اول تو مطربان ز توای دل نواز زن	دوم بچند از غنون عراق شاهستان
سیم ثور و زانیه حصا و ترند و ناز زن	هزار هندو و کایه بجان و ناز زن
نیچ گاه بلع بر سیم و حجاز زن	
نما و زهر شو به بخت و شورا	
گوته کبر و شاهان دم هزار میرسد	شهم شک هر زمان ذلف یار میرسد
زبان صومل از جوانان ناز میرسد	نوا و شور و قمران ز شاخا میرسد

تذیل

اضافه
احیای

کار

سیر کل ز بلبلان نه صد هزار میرسد	بجام گل خوش است گل چو چرخ لاله امیر
دعید لاله لاله کاهان بطون جویبارها	کشته تا بکفکشان ز گلستان شرارها
سپیده جاد و پیران ز پنجه چنارها	چمیده سرو از غوان بدشت کوهناها
دیده همچو اهووان بشان به مرغزارها	کرشد شکستگان روش خطا و چنار
الاقویز ساقیا بجام زر نکار	نماز فرط و قوی و می مرا قلیل عمر ط
بجام و زار اندم زن سبانه چنک و نی	چه از روی کز ناله دل ز فایدا شرار و می
بیک شراره ام رهان زهشته بهار و	کشف جان بکف نه به پیکام دهم سزا
مرا فکار و جبین تشنه از صواب ده	سراغ اب اتین بایر دل کباب ده
چون زهر مخون مشرب بجام افتاب ده	بمغی آنکه می مرا همتا به شراب ده
علا الدوام به زبانه هزاره بیستاده	مگر که از صفائی بوشوم رهبر
اگر بید گشته ام من از غم کوی او	شوم و تراب گلستان بچو بوی او
بمن دغان من دغان ز جوشه سیو او	معطر و دماغ جان و شک تار و او
هزار و باغ اگر خوان شود تم به و او	مراست چهر و لعل او و صد بهشت او

لفظ و لفظ مرثیه ان را دان کرد و لفظ آورند و در معنی
لفظ اول معنی اول لفظ ثانی معنی ثانی

شعر بکمال از دست بیک
چون در لعل و لعل
از لعل و لعل و لعل
چون تو و غبار
و از تو و غبار
صفت و صفت و صفت
مرا چو شکار
بکمال از دست بیک
لا صفت و صفت
بکمال از دست بیک
از دست بیک
کرم و کرم و کرم
چون زهر و کرم
این شعر و کرم
دندان و دندان

علیست مکر و منا علیست مروه و صفا علیست خیف و وزمر و حطیم و حجر و شعرا	
برند پر شرا و اگر دم از نسق زنند	ز خون ختم طعنه بخار بر شفق زنند
چهره قها ز برقها بسان خامه شوق زنند	چین برق ز بارشش با برها عرق زنند
چهره و گاه شیهه اش که صد اذطق زنند	خجل و گام و بغیر اش هزار برق زنند
شهر که پایدار از ثبات او بماند کند	ز وجه خویشین عیا مایش و جان کند
بغیرها هبشها و مهر خود بسا کند	بچهها از قهر خود بشکل ادها کند
چو اینها هزارها بیا کند فنا کند	از کیش کیش تا میل
که بقصر و ست و کوه و دریا و قعر و	محرم بوده باز هم ذات افشاخ
شاه جهان و فام بادح تو تنگ شد	به نیک نامیش کسان که مینا می ننگ شد
بصلح در گشای او که بکشد زام جگ شد	بهار عمر و خزان ز چرخ بے درنگ شد
شکسته شکسته نش صد هزار استک شد	
که دست کبریش نماز با فناده مضطر	
هوا که کربلا مراد و بار بر سر آمد	فغان که خاطر مملو و خشک و صغر آمد
دلباز سر شکها ز فرک سزا آمد	که طفل شیر خوار و بربیده کجتر آمد
بفر که چنین جنازه هیچ کافر آمد	که طفل شیر خوار زانویند سر ز پیکر آمد

فغان از فغان بیست فغان یا فغان
بویست برین بویست برین
بیت و عقد و کوه و خنجر
از اشک مکتد
چون شکر لاله از فغان خنجر
بانا و افشاخ
گفتا بے پیران بے سفر و خنجر
کردم بشا
شمارش از دین بیا که در دنیا
یکو کواخسان
در سبیل خود کشته و کوه و خنجر
صدایان و دین
یا از فغان فغان هر روزند یکبار
بهر کل گلزار
میان فغان فغان و کوه و خنجر
منه و سرگر

فلک خرا چون نشد ز طلع اکو فغان حسین مشاده بے چارن سر فاما مشکان	
چو کشته گشت تشنگ علی اکبر و جوان	شرا و اشرا از زمین کشته تا با حمان
زنان بجهه که غمین ز قطعه ابی رفقا	
که دعواه فغان اگر فغان چرخ خنجر	باز هم داور عقل
ولما یضنا فی مدح الکافر علی بن ابی طالب علیه السلام	
سالم تو شریهان از اباده مل بر جان	برهان دگر از این بر خنجر و بیادان
مسند کرازان دندان دیو که کیهان	سرن اعر خوشتر ساغر بسو بستان
زان اباده خواهم کن کاباد شود ویران	
گل چهر مرا از بر قلب مکر و زن	یعنی که خطا میسر بر خنجر و بیادان
صد طعن ازان ساغر بکاله احمز زن	زین پس تو مرا بچم بر فغان خاور زن
دیو که بود خوشید از بر تو مار فغان	
رخ زار پریم مطرب بکشا و به نار زن	براسب و نوا بشتین بر فیل خوار زن
منصور پیاخون فاسد به خوار زن	شده مات مخالف شتا از نایه حصان زن
تا که وز پر چرخ زین زدم شو جان	
بر چنک زن چنک مطرب که بهار آمد	ازا بر جواهرها بر سبزه نشا ز آمد
چون دینه چن چن محراب نقش و نگار آمد	در چنان تراز غیر ایون طره یا ز آمد
بر پیج و خم اندخ طراز و عیار زن	

تنگ حسین باب کارد شمشیر
بویا و فغان
چرخ شمشیر فغان مشا و فغان
ان و سر و کلاه
الحال از کین از ان شمشیر شمشیر
دارد به شمشیر
ایضاً و ایضاً و ایضاً و ایضاً
بنا و کوش
دکتر شده و ملخ و فغان و فغان
از خیم و دین
خواهد که بخار فغان و فغان
باشد و شمشیر
ولما یضنا فی مدح الکافر علی بن ابی طالب علیه السلام
فغان فغان فغان فغان
ان و کلاه فغان
چون دینه چن چن محراب نقش و نگار
تا که وز پر چرخ زین زدم شو جان

لیکن چکنم شعر در منقبت کو حیدر	عقل کامل کاتب	چون پریزه که بر کرمان یاد سپید که در شوش
اورده و یا ملاح گوهر به سوره عت		
باین همه شوکت ایوارث پیغمبر	در کرب و بلا منکر زینب شده مجتبر	بیمار بودند بجز با حال دل و مضطر
زنها به بیافا شدیمه یواز لشکر	اصحاب تواند خون اطفال تو سر کنند	ای کاتب با سوار
از خاک نجف شاهان یک لحظه سفر نبینا	بر غش غریب خویش از مهر نظر نبینا	
و او در این عالم صورا	بین یوسف و زکریا گریه بجز غلطا	
ایشی خدایم زینب شده خونین دل	چون شیل تو کرد خود در کوب بلا منزل	
اکبر به زمین بهیر لایلا بگو محمل	کفتا کما مبدین از وصل نوشه شکل	
جز آنکه شو ناسام بر صبح رخ کو		
ولما یضاً قصیده المحسنه فی مدح علی بن ابی طالب علیه السلام		
ساقی چو لعل یار بر خیزی بسیار	بر وزن مزاجان از و دو صد شزار	
اهمال تا بیک بگذشت تو بهار	بر عهد گل و فامر کز گمان مدنا	
اما خوش است بابا نلد چنک و نادر		
مطرب توای عشق بر زن نه نای و بی	با سوز عراق کن راه داس ط	
یکسر سوخاژ ما را بیز ز می	از کوچک و بزرگ اندر بهار و می	
کامجا خورم در طرف لاکه زار		

فنا که عواذن چهارم فضا
اندر خندا
جانم به آب و خون شد عذار
بیمار
مهر حسن بیکار
باشو
بگرفت و بختوانا که در جوان
برق طالع
تا خط کشش شد لکنه بد
ارنسته کشید
اگر که کند فلک از زلفان
لذکر در و کار
تو بیدار نشانی نشانی
که بیدار
و ناله اش هو و حیا
ماه به بخار
الطها و صید نظر افراش
بود امارش

اشاره در حرم تاج معانی بر لبی نزارد	اغلی کلای سر شجاعت کرم تر کرده	چون پند پارسا الح و متر خوش است
ازاد کن مرا کین بنده حتر خوش است	بر گوش جان من بندش چو در خوش است	
کرنا به اینک تلخ شهک است خوشکوار		
ما را شرباب امد چو اسبرو	سایه بیمار زان می سبو سبو	
برهان ز هستم از و بجایان او	کی راه عشق طی کرد به گفتگو	
ما بین ما و عشق است چو حصا		
در عشق انصاف دارم در غلظت	بنود علاج غم جز آب تشین	
زان کاتر است ترجون لعل خونین	سایه دگر بر ناز و به سا لکین	
خیم بیا به از بهر میگنا		
مقصود من ز عیاس جرب مرتضا است	انکوشان و می تنزل هل ای است	
از هر شز اندک ایجاد ما سوسید	از چهرش ای پی و الثمر و الفضا است	
واللب طرقت اش شکسته صد تنار		
بر وزن فرقان شاه که ند علم	بتهای مشرکان انداخت از حرم	
از خون دستان اینچا نمودیم	او بود میزبان در بزم دوستم	
کندست قدش شد و هر چه پایدار		
ای انکه زان بهادر در تبه بر می	بوا و لپایه خون شاهان تو مهتر می	
بالله که با قدم هم ننگ و هم سر می	جبریل بر دوش از بهر چپا کر می	

ببیند که در این عالم
مدان کار
بوسه صفت شد بر سر پا
ازین باب
کفایت بکاف و با شاد شاد
در شاهوار
شربت شاد و خوش
کفایت که میکر
بکجان دد و سر کوفه است
تا دست دلا
الشعش کشت
تفاندا ما لب
هر دو یکسان
در خط و کتب عقل و بیا ماه
ما شاد ما قهر
و انخاست از ناله شش جهان
بان کدگان
از هر قریب مشرک زهر و غم
ان عین و دود

شد بالغ دگر باز سبیل و شیرین	شد بالغ پیر از خبر و در بیان و سپهر
مرغان بنوا آمده که دیر و گهی بسم	طرف چمن از کج و چمن اخضر و خرم
کو که بمیخ زده اهریمن سلم متمم بکرم و چون شدن و پیر کرم	
بط صفت صفا ندر شط شپور زن آمد	شارد و صبور برها طنبور زن آمد
بر سر و چکا و کها سنور زن آمد	هوش از غضب اندر سرخ صافور زن آمد
قداح هر سال از آن ساور زن آمد کر نایغ گریزان شدن و بیابان	
المنشقه که در کوناق اعظم	از دیر و الماس بگل برز و شبنم
دعوت و فلان با دینار و کت و عاق	گلبرگ و یمن بکرم و ریخت و دم
بکسسه نو کو که بچمن ایندیم یا گشته دین چون فلک از اخضر و رخا	
امطر بار که همچو منق با ده بکار است	بنواز همان ناره که زلفت نکار است
نادست تو لایق تو بر یکسو یار است	زنجیر زبا بگل کایام هزار است
شادینه را هورم از شیر و شکار است تو چنگ بچنگ و در من مدح و سلطا	
ان سر لاله که بود مظهر بکینا صید از آن زهر و کشته هویدا	

بستانه از او بچشم تعلیل مسلمان
از موعظه اول که اوست کرد
بر قوم حیند
تا شریک که از آن امطار
اند از حصار
ان خطی بر در دست بر قبضه تیغ
زان اردو تیغ
افشا نکر و از سر از تبار
ز این دنیا
آمد و فلان باین دنیا از هر سو
روشنی علق
چون بوقیان که در مجید بر کشت
از این دنیا
از کشته زبیکه که در کشت
با و سر و دست
گفته که غضبش شاه اندیشه زار
هر یک از
در حلقه و به قهر از شکست
و صلب بد

در طره او شام ابد منشاء ظلنا	کال شقوفه لیل و قد می خفا
ذا ذامه و کینه علی و طالع اعلی مصباح همد و جبه خدا مفر و فل	
مکن ز طغیانش بوجود از عدم آمد	ذا قش که احداث قرین قدم آمد
مستشرا اشارتی وجودش حرم آمد	مولود و کما آمد که حرم حرم آمد
دست حید الخوی بکس صتم آمد کاین دایه یمن کشت بیاکفر سلمان	
احمد شب معراج چو همان خدا شد	نوح و زهر رخ اوج صفا شد
نه یافت با غلبه کا و همام فنا شد	اکه بنده افتد و دانه شد
جانبیکه پیر از طریح محو لغا شد بشید جلی صو علی مظهر سچان	
ان محفل و زری که بکورت زند اخگر	وا ز فکر و دانا است مبرا و مطهر
تا با فلک مشرب و شرب و دایه پیبر	در دیر و او بدید هویدا و مستر
دست کرم و ذاد و وجه الله اکبر سبح حق و شمشیر خدا موحدا مکان	
ایفد لک ایجاد همه که هر و همر	و به علت غایب و بچمن مظهر ذاد
هر چه عرض آمد جز ذلک تو جوهر	با هر تو شبح و چو چو چو چو چو

از نام بکرم علم افدعه گذار
دگر و فلان
لشکر اگر بنویسد فلان از حصار
ماه حرم
ماهی صید در سر لاله از ان اشار
نظاد غلطان
از بچ و دست و چو بچ و بچ و بچ
افاد فلان
ان سر و قند که کل بر شام آمد فلان
چون نشتر زار
فلان بکشد که عمو بکشد بکشد
ز قدم و دیاب
افاد و کما تم قیام است در دایان
معلدیم زار
بشید فلان و او شمشیر حجاز
چون شمشیر
کوب و بکشد از چشم تو در طیار
افاد بکشد
امد بکشد و بکشد که بکشد و بکشد
ز تیغ و دست آن از بکشد و بکشد
خویش و فلان

کوهر هم ز اید هر دونه مجاور	یا مقبرین چهره قنبره تابان
مقصود علاج نبه قصه لولا	انهر توش خلقت غلال معللا
مولای خدای دوهجانت هم مولا	لاشکل پند وجود معروض الا
ند برق شان مشرقه سخن لا	
ایچم توانا هر خدا امد یکتا	
ویرانه دلم تیغ لک کرده لیر خال	اباد نکردد کز انجمن بی باک
دقت که چو طومار شود صفحه افلا	اند که براریم هم خلاق سزای خا
معلوم شو باک که امدت و که نایاک	
ماوا که بریار که در دود و دود و دود	
اظهار که پس از خوب و زیبا است خدا	خالق و تیر کرده ترا مدح سر لای
سلطان سلاطین و جلیس انفرای	اظهار سلاطین بتو هنگام کدای
مداح تو محتاج هر بی سرو پای	
ناله شود اصل کرم منشا احشا	

ولدا نبی فی مدح مولی الموال علی ابن ابیطالب علیه

سحر چه سر و عنقا مشرق ارجا	فشانده دیزه سجدیم غریب از شهر
یوحی مکان فلک لونه افق ارجا	که حمله کشته کز زبان به باختر اند
ندعتا مله ما هم ندخ فکده نقا	که بود خال از خورشید چو ستاره کد قمر

با کس نه خال و خون کشته اند
ان کشته اند
کتابچه نو کز ان کشته اند
ان کشته اند
مداح چو خال و طومار کشته اند
ان کشته اند
مدح کز بهیم کشته اند
ان کشته اند
در کوب و لای حضرت عباس علیه السلام
ان کشته اند
بگوشت و استخوان کشته اند
ان کشته اند
سزای خدای غلامان شعله
ان کشته اند
کتابچه با طومار ملک کشته اند
ان کشته اند

عنا چو سرفراز صدقیا ماعظا	هنا بچهره لیش صلد چو خشت و کوثر
فکده کیش و مشکین زلفا ناسر دوش	گشته سبیل بر چهره ز دوش با بکر
مکوه کپس و صدها کمال افه جزا	مکوه افه صدها چهره از دور
نگاه کردم نابریان ابرویش	ز تیر کان جان و تنم نمود و سپر
اخلاص که شو اسفند یار از ان پیکان	کختم هفتی بر نشاندش ناپر
په چشمت افشانده کوه را ز بادام	کسود پشه زلفی بخت تنک شک
نخست گفت خا اید بیخ شد نایاب	کون بجله عالم خصوص دوش
چرا که پیش برادین زلف چهر نگار	نخست که ترا بود شا مکاه و بحر
امیدوار بسیار بودی بهجت تو	فغان که شاخ امپدنه داد بر تو
نرجاشه نوا شینانه عفتا	بهتر بده نرینیا است و مضر
کس نکوبد جانوسپار و ادا	کس نکوبد جانوسپار و ادا
ز بخت ماضی و مستقبل اکش نوا	نمودا نکه بود سخت کوش جان شکر
دله که کوشش زلف تعلقا گرفت	خبر چه دارد از بانک پشک هتو
چشمم دارد ناخورده باده تو چید	مراد چیست مرا با چه باشم بنظر
برای بده خطاش ز افق تاب چه سو	اگر بوصف دارم که سر ز دار خا
تو قدر باده چه دانی و عذب ماء	تو قدر باده چه دانی و ماء میمن بر
چو این شیند جستم زجا چو اسپند	ز تابا خراش که خیز از جگر

با کس نه خال و خون کشته اند
ان کشته اند
کتابچه نو کز ان کشته اند
ان کشته اند
مداح چو خال و طومار کشته اند
ان کشته اند
مدح کز بهیم کشته اند
ان کشته اند
در کوب و لای حضرت عباس علیه السلام
ان کشته اند
بگوشت و استخوان کشته اند
ان کشته اند
سزای خدای غلامان شعله
ان کشته اند
کتابچه با طومار ملک کشته اند
ان کشته اند

بظا ق قبله ابرو ش مجله در سر	بصد هژاد ادب پیش رخم و سکر
و نه دماغ کم تر زاده احر	بگفتش زخم اذر بخت کا لیوه
بجمل هو شم پیر و زخم هژاد شد	الانکار اسمین برافنداد عشق
که تا صورت پیدا کنیم صورت کر	نمائے مارا بغیر بخیل بیکان
ز کوهستان سحر برودش عمر	ازان بیند اگر چه نوشت کشت شفی
شود چو شیر زبان در پیغمه دنا	ازان نصیر اگر قطره رسد بچین
بر پردی شود اسفند یا زار و دند	وضع زار سدا ز که تشری به بمشا
بعد از داند نو شیر زبان شد بر	چه باده اندک اگر چشید از دغضاله
به چو لعل لب و زبان ماه افروز	به بخور و خورشید چه پره غلمان
بنا چو خون بطاربت برین در شفا	ز کجایین در وضع غصه زان می
کم بسیار در حوملح سافه بر کوثر	فغان سپر که مدام فند بچک مدام
و بواله فرخنده صهر پیچید	علا علی سلطان مشرق و مغرب
معین مذهب ملک امام جن و شیر	جمله تشا و لایت شفیع هر دو
طشت حکمت زین و مظهر خاورد	چار ضرورت بر زبان و معشاء جوبد
بر پیش لطفش خرم طشت خرداند	بیز خشمش بر دلا سلام ناد حیم
حدوث ذاتش با نقطه قدم هم سفر	وجود پاکش با هرقه اندک توأم
که اسفامت کشی بیاید از لشکر	با اسفامت حکمش همه مکارم ما

نبا چو کارا با بدیدد که بر
 با صبر و دیک
 شد و بعد از رخت و عیال
 اصفند و عیال
 ماه و شتر از پنج بامان
 با به زخاود
 چون شیر زبان بیکان بنشیند
 انصاف و انصاف
 کفایتش در شکر صاعید
 ان بوقاود
 ملک ملک و توسن بیکان
 و تبرکات
 چون بر تو و تفرقه اخضر
 کو به تفرقه
 از پنج خورشید و سوزند
 چون از دوزخ
 انشا الله تبارک و تعالی
 هر چه بیک

بکا ملاحظ بر یاد دوست فانی محض	بر دم دشمن شراوون و غضنفر
بجک علفن شمیر او بملزم خون	زهر کرانه روان چون هشتک است
فنائی مرحب عمرش کجا شود تو	شهی که قابض ارواح از دست مستخر
کی که دوست یار الله فونی اید بهم	نه غر اوست دو صد فتح خیر
دولت کوزک هفتم زین کندار کجا	اگر بر زبان نام حیدر و صفت
به لطف مهر و دلاوز قهر و خشم علی	هشت و کو و طوی و دور و سحر
علی صفا و علی مرده و علی زمر	علی منا و علی مکه و علی مسخر
بلید مرتبه شاهنشاهی که در دوزخ	بجویش بسند ز کرد فعال و دینور
چو امر و دین و دیکه تمام مشتاقان	وجود کا مل بیکای او بود مصد
کیمکه مدح بداد الله بخواند از بهر ش	فرار بر عیال است پایه منبر
کیند سبک او شایر بر جمیع ملوک	هماره پست غلامش بمهران هتر
شعاع نور و بخت و تله و تاران	بود جبهه سلمان و طیت بوز
و فرغ ششخه افتاب عالم تاب	بعارب بود از ماه چهره متبر
اگر بنور مرایم دهشت نکف بر	خداش خواندم و خلایق ماسوید
به نیم خطه زنجیر اگر مکر کرد	بذات واجب ممکن نما شود و صبر
کجا توانم دم زده بر تبه شاه	که نازل آمد و مدحش ز خالق پاک
بجمل کل که نازد کر خویش ناد علی	چو لایم امتا کون عجایب المظهر

بر خدایان تشریف تو چو اهلک
 از ملک من نیست بغیر از اهلک
 لشکر از اهلک ان حارث قحطان
 دوزخ و عیال
 و ناز و عیال
 از دوزخ و عیال
 از دوزخ و عیال
 کیند سبک او شایر
 مانده با او سکوت سر
 مانده با او سکوت سر
 کوشیند بهشت
 انشا الله تبارک و تعالی
 دوزخ و عیال
 شهادت کرد
 کوشیند بهشت
 کوشیند بهشت
 کوشیند بهشت

